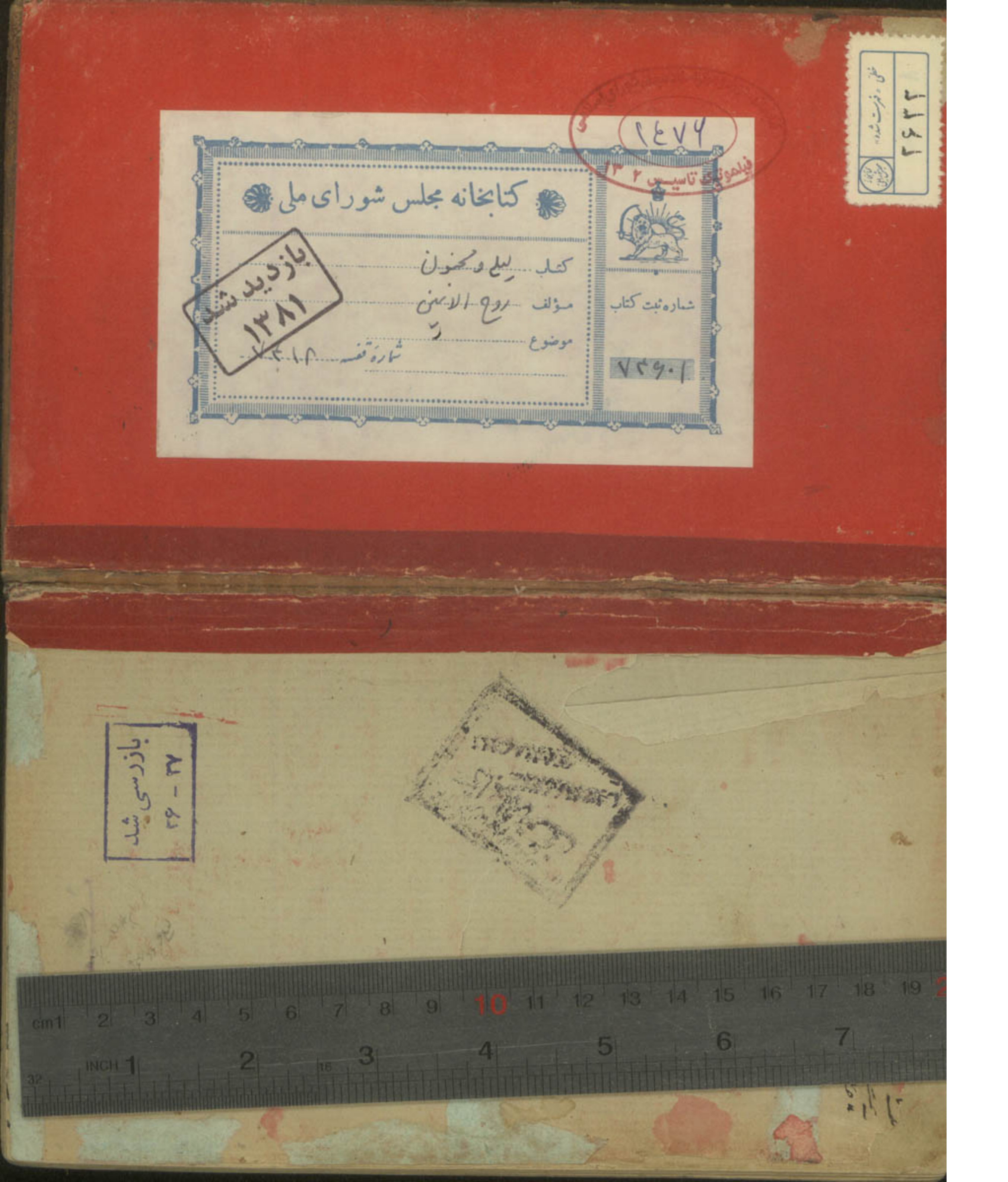
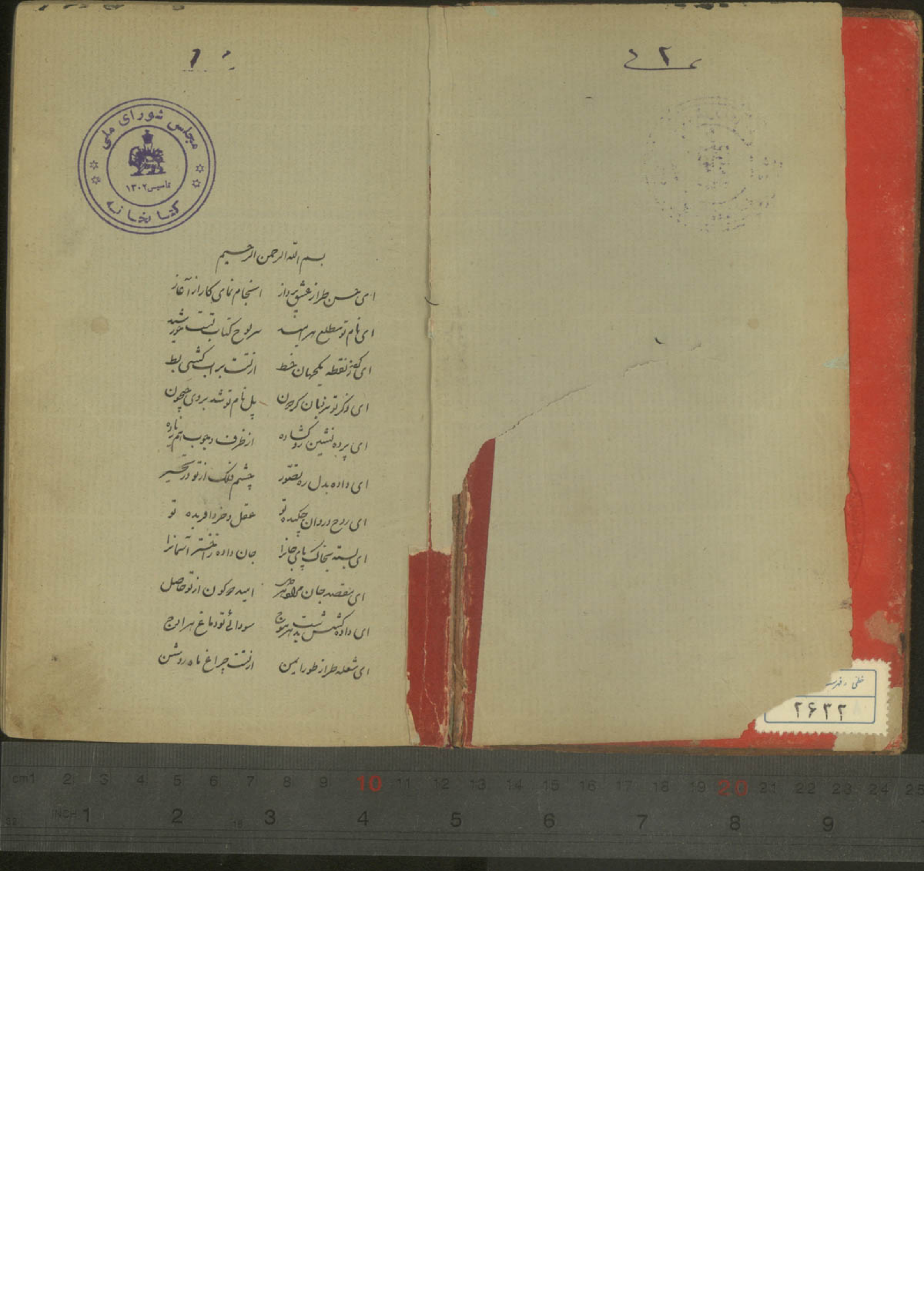

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
خطی «فهرست نشده»
۷۶۱۸


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب لیلی و مجنون
مؤلف روح الامین
موضوع
شماره قفسه ۷۴۱۲
شماره ثبت کتاب
۷۳۶۰۱
بازدید شد
۱۳۸۱
۱۴۷۶
فیلموتیک تاسیس ۲ ۱۳
خطی «فهرست شده»
۲۶۳۳
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶



بسم الله الرحمن الرحیم

ای حسن طراز عشق پرداز　　انجام تمامی کار از آغاز
ای نام تو مطلع هر امید　　سرلوح کتاب تست خورشید
ای کرده ز نقطه کم جهان خط　　از تست بر آب کشتی بط
ای ذکر تو بر زبان گردون　　پل نام تو شد بروی جیحون
ای پرده نشین رو گشاده　　از ظرف وجوب هم نزاده
ای داده بدل ره تصور　　چشم فلک از تو در تحیر
ای روح روان چکیده تو　　عقل و خرد آفریده تو
ای بسته بخاک پای جان را　　جان داده ز اختر آسمان را
ای مقصد جان [illegible]　　امید دو کون از تو حاصل
ای داده کشش شست به هر موج　　سودائی تو دماغ هر اوج
ای شعله طراز طور ایمن　　از تست چراغ ماه روشن

ای از تو برات رزق جاوید　　آورده هلال پیش خورشید

گلبانگ ترا عدم چو بشنود　　فی الحال ره وجود پیمود

زیور ده باغ در بهاران　　مشاطه روی گلعذاران

سازنده لعبت معانی　　گوینده لفظ لن ترانی

سرمه کش چشم عقل اول　　غازه گر چهره هیولی

بندی تو خضاب دست لاله　　پرخون تو کنی دل پیاله

چنگ از تو شده به نغمه دمساز　　با ناله شده است نی هم آواز

مینا ز تو سرفراز گشته　　می از تو روان نواز گشته

ای زمزمه تو جان هر گوش　　در حرف تکلمات خاموش

ای از تو بلند پایه عشق　　درد تو خمیر مایه عشق

ای داده سپهر پادشاهی　　از ماه گرفته تا بماهی

ای داده ز خود صلای تو جان　　گر چه خود گشته ز خلق پنهان

تو ذوق گری و شوق پرداز　　عاشق ز تو شد بلند پرواز

پر گرد ز تست روی صحرا　　پر ناله ز تست جان دریا

دریا ز تو در فروش گشته　　صحرا ز تو لاله پوش گشته

ای رو

ای رونق بزم عیش از تو　　جولانگه رزم عشق از تو

ای از تو پیاله در شکرخند　　کرده است بروح باده پیوند

پر اشک ز تست دامن ما　　آتش تو زدی بخرمن ما

روح از تو بخاک همعنان است　　خاک از تو سپهر آشیان است

نه مسجد و مسجدی دم از تو　　ناقوس و کلیسیا هم از تو

از دیده ام از غصه گشته جوی　　قندیل دلم ز تست پرنور

پر شاخ سبوی باده از تست　　رگهای زمین گشاده از تست

تا برق روان کند گذاری　　یا داز تو گرفته تیغ باری　　تا برق کند روان گذاری

کوه از تو گرفته تیغ بر دوش　　تا رعد شود ز بیم خاموش

رنگین تو کنی رخ چمن را　　بردی تو بهر زبان سخن را

نزدیک به تست هر که دور است　　غیبت سر رشته حضور است

راه از تو شده است هر رونده یک　　از پای تو راه پیر هر یک

سمه رکن جز انهائی　　پر باده کن قرابهائی

دلگرم شده شه از بهانت　　صد داغ نهاده از بهانت

با داز غم تست گشته بی تاب　　از چشم زمین روان شده آب

از عشق تو زرد گشت خورشید
مه روی ز رونقت خراشید

شور از تو شده است کام دریا
بر سینه زده است سنگ صحرا

دلها تو بعشق نرم کردی
آتشکده ما تو گرم کردی

پرداخت کنی تو رنگ خون را
پرداغ کنی سر جنون را

از عشق تو گرم گشته خونم
آتشکده شده درونم

نوری بظهور در سما ای
فوارهٔ نور صبحگاهی

صبح از تو شکفته روی گردید
بر بالش از آن فتاد خورشید

معدوم ز تو وجود یابد
نابود لباس بود یابد

بود از تو بود نیست نابود
معدوم هم از تو گشت موجود

از تست هر آنچه دل پسندد
گل از تو بروی سبزه خندد

این غنچه دل دمیده از تست
وین قطره خون چکیده از تست

پیش تو خرد چو کوه ثقال
کنه تو و وهم آب غربال

نه ساز ترا ترانه پیدا
نه بحر ترا کرانه پیدا

بیرون از آنچه عقل داند
افزون از آنچه وهم خواند

هر جا که نهاده قدرتت پا
اندیشه نمیرسد بآنجا

الاه

این راه بپای گشت نتوان
وین دشت بسر نوشت نتوان

از چون و چرا چه حرف گوییم
کین شعله بسوخت آبرویم

گنجینه دُر شده از تو گردون
دل از تو نشسته است در خون

خنده لب گل ز تو بآهنگ
غنچه ز تو گشته است دلتنگ

شور از تو بسر شراب داده
بر زخم نمک کباب داده

حسن از تو شده است دلکش
عشق از تو فکنده در دل آتش

عاشق ز تو شد نیاز آئین
معشوق شده از تو ناز آئین

پر شعله ز تست جان فانوس
در ناله جان که از ناقوس

بتخانه رواج داده تست
آتشکده درگشاده تست

در لوح قضا نوشته ز آغاز
کز نام تو عقدها شود باز

آئینه جان نما تو داری
انگشت گره گشا تو داری

توحید ترا زبان چه داند
زین باب قلم چه نکته راند

گوییم چه سخن فتاده در قیل
کز جان نرسد درون قندیل

کس پی نبرد بمنزل تو
آگه نشود ز محمل تو

در روز نخست دست تقدیر
بر پای زبان نهاده زنجیر

ازخانه کره نمیکشاید / این آینه جان نمینماید
سرکرده قدم بسوی دراز / ازخانه تمامی دست کوتاه
نفزایدت از قلم بجز غم / بردار ز سینه از قدم هم
زخم است پدیدش ز رنج بسیار / این کار بکرد کار بکذار
ای از تو دلیل کشته حیران / با مال صفاتست زبان
کس پی نبرد بکنه ذاتت / این است حقیقت صفاتت
عنقا شود شکار کرکس / بربام فلک نمیرود کس
تو چشم که بیند این تجلا / مجنون نرسد بکرد لیلا
برعرش برین رسید شاهان / برکنکره اش رسید شاهان
بردی تو تخت ای نکوکار / نه مرد و چهار زن پدیدار
ان چار به نه تو عقد بستی / خود رفته بکوشه نشستی
کردند بهم چو رشته پیوند / پیدا شد از آن سه فرزند
کردند همه صدف پر از در / کردید جهان ز نسلشان پر
حکم تو چه خاک بهر دار تخت / این آتش و آب هم بم اد تخت
کردی تو درون چرخ پا بر / هر چار طرف ز چار عنصر

شه از نظر

شد از نظر تو چشم بد دور / قندیل دلم ز عشق پر نور
بستی تو بر آسمان ستاره / دلها ز تو کشت پاره پاره
کفتم هر که کنم ثنای تو ساز / از غیب بکوشم آمد آواز
لیکن کار چه کار ما نه بازست / هر جای نه جای ترکتازست
افتاده شده درین تک از / ناخن از شیر و پوست از مار
در هر قدمی که کردی آکاه / بینی تو هزار ماه در چاه
کردید یقین چو جای ما نیست / وین ره در خور رو پای ما نیست
با خاک رهت چو شد مصافی / کردیم بعجز اعتراف
در کنه تو چون نمیرسد کس / نادانی ما شفیع ما بس
اخر نشود ترانه تو / کوته نشود فسانه تو
در راه تو چون کنم تکاپوی / کافتاده ز انتهای السوی
ضعف تن و عقل و در بینش / شد چشم چراغ آفرینش
باغ از نظرت شد توانکر / زین شوق زده است لاله بر سر
کردی تو بحکم ای خداوند / سررشته جان بجسم پیوند
کردی دل عاشقان تو پرخون / سرپوش زمین شده از کوارا

توفیق اگر از رحمت نباید | کی عقده ز کار ما گشاید
گردی از خرد خویش غافل آگاه | آئینه شدی اسیر زنگار
زرپاش ز رحمت مهر تابان | گل از تو ز خنده بیابان
بالا روی ستاره از تست | دلهای درست پاره از تست
چرخ از نگهت ز جای برخاست | حکم تو کلید قفل دریاست
دریای زمین و آسمانی | کشتی تو بردی آب رانی
از لطف تو ذره آفتاب است | دریا چو غضب کنی سراب است
مهر تو چراغ سینه ام شد | صراف در خزینه ام شد
بر دیده نهاد پای همه | سر زد ز دلم هزار اندیشه
ای جان ده دلنواز یارم | واقف ز نهان و آشکارم
گردیده است هر ستاره گمراه | دستم شده از امید کوتاه
پایم شده لنگ در ره راست | جانم ز فراق یا حضور است
دارم جگری پر آتش رشک | چشمی ده پر از قطرهٔ اشک
دل پر ز غصه شاخ شاخ است | چون راه بیابان سنگلاخ است
یارب تو به هیچ از خطا روی | رویم بنگر از همه سوی

بخشی به یقین

بخشی به یقین نه برا هم | فارغ گردان ز تیره‌ها هم
مگذار مرا به نفس مغرور | از رحمت خود مرا مکن دور
سرخوش کنم از می سعادت | مگذار مرا اسیر عادت
عمری است که من اسیر خوابم | بیدار نما چو آفتابم
در قید هوس شدم گرفتار | زین پیش مرا تو خوار مگذار
دور از تو حیات مرگ جانست | مرگ تو حیات جاودانست
در زیر قدم کنی مرا خورد | صافم شود آفتاب پر درد
گر پست کنی دگر بلندم | دل جز تو بدیگری نبندم
من بنده فتاده ام در این راه | بر آنکه پای درست کوتاه
چشمم بعنایت تو باشد | گوشم بحکایت تو باشد
افروخته چو مهر تو چراغم | روشن شده بر آسمان دماغم
تو کاری و خصم در کمینگاه | گر مهر تو ره کم کند راه
اکنون سر کشتی مرا راست | گر گوش کنی سخن دراز است
برگفتن من چه سود باشد | تا لطف کجا وجود باشد
مهر تو بمن ز من زیاد است | در لطف دری ز من گشاده است

گویم چه که با من این و آن کن | هر چیز که دانی آن چنان کن

زین دغدغه پاک شسته‌ام از گل | بر رحمت تو بسته‌ام دل

لیک این هنر ستم هنوز باب است | چون فیض تو باده لطف ساقی است

زین پیشترم که اجل درآید | ایام تو فراق بسر آید

خواهم رهی از ره قبولم | توفیق زیارت رسولم

نعت

ای قرة عین آفرینش | مغز سر عقل و چشم بینش

مقصود وجود آن سر اولیها | معشوق سپهر عقل اولی

استاد ملک نبی مرسل | فردوس یقین و خلد اول

در صدف حدوث لولاک | افتاده شخص قدرش افلاک

خوی عرق عرق تابش بیش | به قطرهٔ آبی از سبد لیش

از همت آن سپهر ادراک | بر شده نردبان افلاک

گردید بر او چو سایه گستر | محراب بعرش شد برابر

امرش چو قضا روان بهر سو | آب از نهیش ستاده در جو

معماری سرای کون کارش | نه چرخ همه وظیفه خوارش

و ایمان

پیشگاه آستانه اوست | فردوس سواد خانه اوست

رفتش بامده بمانده پیشه | زان زنده چو جان بود همیشه

شاه است و سپاه او اتمان | لشکش همه آیه‌های قرآن

چرخش در حجرهٔ زنخانه | خورشید زری است از خزانه

ایجاد جهان بهانه او | نو روز ازل زمانه او

جبریل امین و محرم اوست | خورشید نگین خاتم اوست

با دانش و علم او ملک هیچ | در پیش گزینش فلک پیچ

گلدستهٔ معرفت دل او | باغ ارم است محفل او

مصباح یقین بود روانش | مفتاح جنان بود زبانش

صراف خزانهٔ الهی است | نقاد عیار شاهی است

بر طارم کبریا نشستن | افلاک تمام زیر دستش

شرعش چه بود همه حقیقت | دینش چه بود ره حقیقت

از لوح و قلم گرفته تعلیم | در علم بعقل کرده تقدیم

قانون شریعتی پرسته | از کفر طلسمها شکسته

داده است فراغتش ز فقر | افزوده بجاه و حشمتش فقر

از هیبت اوست چرخ بیتاب   در صدمه اوست لرزه در آب
انجم همه در کشاکش او   نه منطقه بند ترکش او
سیراب ز آتش حقیقت   سرگرم ز باده طریقت
پر شهد ازوست کام هر جان   پر شکر ازوست هر دل و جان
بر جوشش دجله جان پاکش   همشیره آب خضر خاکش
جان داروی معرفت دم او   روح القدس است همدم او
نطقش زده کوس لی مع الله   این نکته شده است زیب افواه
از صدمه او سکینه باسنت   تب لرزه نصیب آفتابست
قهرش بجهان فکنده غلغل   لطفش چو بهار ضامن تاک
بربسته زبان ساحری را   در بسته دکان کافری را
آوازه او کشیده ز افلاک   غوغا لیک نشسته بر سر خاک
گویم چه سخن ز چند تا چون   وصفش گفته خدای بیچون

نعت آخر بطریق خطاب

ای قبله آسمان و انجم   در نور تو مهر ذره سا گم
سلطان ترا غلام خورشید   ذره بر درگه تو خورشید

دفع

توصیف ز نعت کرامت   تعریف جمال تو محال است
وصف تو بجز خدا که گوید   جز مهر که روی لاله شوید
از مهر تو هر زمانه تابست   همشیره لطف آفتابست
چون روز ز نور در جهان نم   روشن شده از چراغ آدم
روز از نفس تو گل فروشی   شب از غم تو سیاه پوشی
مسجد ز تو یافت زیب و زیور   منبر ز تو گل زده است بر سر
دل بهر تو غنچه مودت   پرورده شیره محبت
دریافته دین تو تهذیب   گردیده ز شرع تو ادب
تا چون شجر و مدینه ایمن   وز نور تو هر چه کون روشن
فرزانه ز نطق تو ریا کی   کی چون دگران ز آب و خاکی
شیرین ز تو گشته کام ایام   چرب از تو شده است مغز بادام
ترا اول و آخر جهانی   اسرار خدا تمام دانی
ای روح امین عنان نگهدار   یا از حد خویش پیش مگذار
با شاهد کلک فکرت نستی   زین بیش مکن دراز دستی
از دست عنان چو یار مگذار   چون غنچه همیشه پاس دم دار

بیهوده کنی چه شخص نمائی / این کار کجی تو از کجائی

زیبات ثنای مرتضی را / تا گوید وصف مصطفی را

بر فرق زبان خویش نه تاج / یعنی سخنی بگوی ز معراج

کز چشم و دل تو پیش بین است / معراج کمال تو همین است

صفت معراج

زخشنده شبی چو صبح فیروز / لب بر زده بر سپیده چو صبح نوروز

روشن چو ضمیر شب‌نشینان / صافی چو روان پیش‌بینان

لب بر لب صبحدم نهاده / گوئی که ز آفتاب زاده

رخشنده شبی چو ماه تابان / اختر شده ریگ در بیابان

سیه بد نظر در آن شب از دور / هر سو صد طور ایمن از نور

از شعله نور خاک سیراب / یکبار نشسته چو مهتاب

تابنده شبی چو روی اختر / از نور چو مهر و مه توانگر

شب نه که نگارخانه چین / از ماه و ستاره بسته آئین

گردون ز ستارها بهر سو / افکنده ز نور آب در جو

شد گوش زمان بسی شناگاه / کانشب همه راه پیمبر شاه

از نکهت

از نکهت خود نوزده زمانی / بر بستر پاک ام‌هانی

بگذشت چو لحظه‌ای از آن حال / بنموده فرشته روی اقبال

امین که امین وحی جبریل / آرنده ارمغان تنزیل

دست از پی آفرینش یزدان / صیقل کرده جلا ده جان

بگذشت تو را ز جان جانی / هم وزن زمین و آسمانی

ور نور خدا ز خویش خالی / تن ساز چو قالب مثالی

در راه ز سعی جستجو کن / لبیک زنان براه رو کن

از خویش تهی و از خدا پر / بگذار لباس چار عنصر

ایمن قدم کش این فلک را / بنواز ز فیض خود ملک را

آئینه ز مهر گیتی خورشید / از وصل خودش ستاره نومید

از خویش دمی بدون هنگام / پا نه ز کرم بفرق ایام

او لیستری آنچه است تمکین / تجویز فضای آسمان کن

تلبیس که اشته چو کیوان / گردی ز ره تجشم افشان

گفت این سخن و کشید مرکب / زان شمع چه رو در کشت با

مرکب جنبیت الهی / تعریف نه آنش کماهی

نه اسب سوار برق بنیاد | انجام روش تگ به بنیاد
با قوت لطف از سر دین سم | باغ ارمی ز گوش نادم
بر تیغ براق نو نهادش | از شرق بغرب نیم گامش
چون کرد نظاره پیمبر | شور و کرش فتاد در سر
اندازه حریم کبریا کرد | پا را برکاب آشنا کرد
شد جست سوار پس برکب | آن روز فکنده شرق تا غرب
تا بر در کاخ کبریا راند | جبریل امین ز سیر واماند
چون رفت ببارگاه معبود | از قرب حضور یافت مقصود
پر کرد ز معرفت بدن را | اندود بنور پس درون را
سر تا قدم نیاز گردید | آنجا چو رسید باز گردید
جام دل خویش از قربت | پر کرد ز باده محبت
کم گشته بدین چراغ روغن | بیمار شده است خاطر من
کر لطف تو ام کند طبیبی | از شفقتم رسد نصیبی

منقبت

ای بر سر تست بهین تاج | جمله بتو خرخدای محتاج

ای از تو

ای از تو بلند قدر رایت | یک قطره ز بحر تو ولایت
ای زهره عقل برشته هوش | از هیبت تست وهم خاموش
ای فاتح قلعه های خیبر | صاحب همه راپس از پیمبر
ای راهنمای خلق عالم | با عقل نخست زاده تو ام
ای پای تو گشته تاج منبر | افتاده بچشم تست گوهر
ای نور چراغ آفرینش | روشن ز تو گشته چشم بینش
ای برتر از آنچه بینمائی | در کشتی دهر ناخدائی
ای حامی شرع و دین احمد | کرده است ترا خدا مؤید
آخر تو آیتست واضح | مشکل همه از تو شد صالح
وصف تو زیاده از حساب است | عدل تو عدیل آفتاب است
مقبول تو جنتش وطن شد | مردود تو شعله آتش کفن شد
درد همه یافت از تو درمان | دادی تو همه بخلق جز جان
عالم به بد و نیک اشیاء | از خاک در تست هست پیدا
هستی بحقیقت ای مؤید | خورشید سپهر دین احمد
هرگز نرسد برتبه ات کس | ما اعظم قدرک ای مقدس

در دهر بند بد این بستر کی | در ده هم نگهبد این برز کی
تو گوهری و ارزنی بود حلم | تو بحری و قطره‌ی بود علم
بگرفته ضمیر تو زمه باج | پیوسته باد دست جود محتاج
فردوس که ای خانه‌ی تو | جنت بود آشیانه‌ی تو
لطف تو چه ابر نوبهارست | قهر تو پلنگ کوهسارست
کوه آب شود که ستیزت | برق است که ای تیغ تیزت
شد کوه چو نیزه است کرشمه | پهلوی فلک ابر از چشمه
بود تو بدایتی ندارد | جود تو نهایتی ندارد
افلاک وظیفه خوار جودت | هم وزن وجوب شد وجودت
چون سفینه چار دفتری تو | از جمله خلق برتری تو
تو مبدأ کارهای دنیا | تو آخر آنچه گشته پیدا
تو واقف جلوه‌ی الهی | تو خازن گنج پادشاهی
تو عالم جزو واقف کل | بنده‌ی محیط همتت پل
فیض تو که چشمه است در جوش | دریاش چو قطره در آغوش
یک گام ز همت تو صحرا | یک قطره ز بخشش تو دریا

کردم بولای تو چو اقرار | کردند زبان من گهربار
از من شده دهر پر ز قلقل | مدحت چو گلست و من چو بلبل
شهانه من این خروش دارم | این نغمه و این سروش دارم
من بنده که گشته ام ثناکش | از خیل ملک فتاده ام پیش
نی نی به ثنای تست کیشم | از جمله کاینات پیشم
طبعم شده پیش خرم بهشتی | کرده است به مهر دما چو نیشی
کردید سخن سر از زبانم | چون آیه من ثنای خوانم
کارم همه روز مدح شاه است | مداحی من بر این گواه است
عالم شده پر ز کلامم | مداح دو ازده امامم

سبب نظم کتاب

طبعم چو گرفت تاج از ماه | در مملکت سخن شدم شاه
نوبت ز سخن زدم بهر سوی | آب سخنم فتاد در جوی
کردم علمی ز نظم برپای | پای علم کیان شد از جای
پس کام دل از زبان گرفتم | از تیغ زبان جهان گرفتم
جادو قلم نزانه گر شد | زین معجزه در جهان شهره شد

شد گرم نفس چو شعله از باد
وان شعله ز عشق تاب میداد

از دل شرری بدم فکندم
آتش بدل قلم فکندم

زد خامه چو غوطه در سیاهی
دل داده بپاکیش گواهی

از عنبر سعادتش چو دمید
آورده برون هزار خورشید

شد صفحه خاطر فلک قدر
از معنی بکر پر مه بدر

افتاد شعاع آن بهر سوی
افکنده ز عشق آب در جوی

از ماه گرفته تا بماهی
بر دار ز رخ رنگیان سیاهی

خورشید ز رنگ گشت تاب
شد سنگ سیاه لعل سیراب

شد نیمه شبم چو صبح روشن
بر کرده فلک ز ماه دامن

القصه سخن بسلم شد
انگشت جهان دو نیم شد

شاهنشه نطق گشت نامم
شد بخته آفتاب خامم

شاهی نه که بود بجیب گنج
بردم بی جمع گنج بس رنج

کردم ز هنر چو درج را پر
چون درج صدف تمام پر در

شد روی نمای بخت فیروز
بگرفت شبم خراج نوروز

پر گشت اگرچه گنجم از زر
دل بود در این گنج دیگر

از ناخن تیشه

از ناخن سینه تیزتر تیشه
هر لحظه وسیله تیزتر تیشه

تا گنج دگر بدست آرد
بر گنج فلک شکست آرد

وز خنده شبی چو زلف دلبر
کش بود ز روز وصل خوشتر

شب نه که سر او نامه یار
خورشید زدوده ریش در آزار

نور سحرش ز جبهه پیدا
سودای شام او سویدا

در خوش نشستنی ودلنشینی
چون طره لعبتان چینی

مقیم بوثاق خویش غمناک
بالش ز زمی ولحاف افلاک

تا که ز گردشهای ایام
آغاز گرفت نیک انجام

شامم بصباح شد هم آغوش
شب گشت بروز جامه بر دوش

گردید خزان چو نوبهارم
گل کرد برون ز پای خارم

خضرم بخواب رونما شد
چون روح بقالب آشنا شد

در دست کلید و نامه داشت
چشمم بنهاد و راه برداشت

پس نامه گرفتم و گشادم
بنوشته بلطف اوستادم

مشهور سخن بخوش کلامی
یعنی که سراج دین نظامی

کای از تو بلند پایه عشق
دل کرده خمیر مایه عشق

هوش از تو چنین شده است پرفن / بر روی تو چشم عقل روشن

تو چاک زننده رفوی / تو سر بکوی عشق گوی

این صبح که شاهد جهانست / همخوابه مهر آسمانست

بردم ز برای گنج رنجی / تا روی بمن نمود گنجی

بستم در آن خزانه را سخت / تو باز کنش به نیروی بخت

بس سنگ بزعفران سرشته / وین حرف بذیل آن نوشته

کای لفظ طراز معنی آگاه / وی آمده این در ملک را شاه

پیش تو کلید گنج آمد / داروی هزار رنج آمد

بردار کلید و باز کن در / بنمای بخلق شور محشر

از طرز خوشی به بند آئین / نو ساز فسانهای شیرین

مکتوب چو خوانده شد سراسر / کامم شد از آب خنده کوثر

اندیشه چو خضر رهنما شد / دستم بکلید آشنا شد

بردم بسوی کلید چون دست / گشتم ز می فسانه سرمست

بنوشته بران کلید موزون / نام لیلی و نام مجنون

چشمم چو بران کلید افتاد / آگاه شدم ز فکر استاد

گفتم باید

گفتم باید در دگر سفت / لیلی مجنون بباید گفت

کردم چو در خزانه را باز / از چار طرف برآمد آواز

کز عشوه این عروس عیار / مجنون شده صد هزار لیلی

در کاوش این نگار پرشور / زخم همه کشته تا ناسور

بلبل شده زین ترانه نالان / گل چاک زده است بر گریبان

فرهاد هلاک شده درین راه / مجنون دل غنچه گشته در چاه

خون دل ازین ترانه باشد / سوزی از این فسانه باشد

زین حرف پیاله گشته خاموش / دف حلقه زنگ کرده در گوش

چون شعله عشق برفروزد / خشک و تر بیشه را بسوزد

زین نکته اگر ترا است فرهنگ / لیکن نغمه نمیرسد باهنگ

چون گوش ندیم شد این بد آهنگ / دل کرد درین رهم هدایت

گفتم شده همچو دیگ جوشان / از تشنگی دل جوابش آن

من برگزم و سخن چه برکار / از من بنهید بدیع ابکار

چون تیغ زبان من ستیزد / هر تیغ ز پیش او گریزد

کلکم چو قدم نهد درین کار / آئینه رهد ز جور زنگار

کهم شد بهم چو

چون ناله ز سینه‌ام بروید | با زهره بنغمه راز گوید
رفتم که شوم فسانه پرداز | بر گوش فلک رسانم آواز
از معجزه سخن طرازی | با سحر کنم طراز بازی
هنگامه گفت و گو کنم گرم | دارم دل سنگ انجمن نرم
از عشق فسانه ساز گردم | وز شوق ترانه باز گردم
دامن زنم آتش نوا را | سوزم تر و خشک این جهان را
هر دم ز صفیر من نوائی | خیزد بر رهی برد بجائی
هر لحظه ز ناله‌های رنگین | بندم بدکان دهر آئین
سیراب کنم ز شعله جان را | آتشکده کنم جهان را
بتخانه کنم بنام مسجد | ناقوس زنم ببام مسجد
گل کاری نو کنم درین باغ | بر سینه لاله نو کنم داغ
چون صبح جلا دهم زبان را | از دم بتبسم آسمان را
آتشکده‌های نو بسازم | با عشق بتازه عشق بازم
اندازه کار عشق گیرم | سوزد دل سنگ از صفیرم
چون چرخ کنم طرازیری | در کعبه نهم بنای دیری

هنگامه تازه

هنگامه تازه طرازم | مسجد بدرون دیر سازم
دیری ببرم بسوی مسجد | افزون کنم آب روی مسجد
چون کوک کنند ارغنون را | پر ناله کنم نی جنون را
تازه بنهم بلاله داغی | روشن کنمش بدل چراغی
چون باده روان کنار گیرم | چون شیشه ترانه ساز گردم
کویم ز بنا رود استانی | وز ناز بدل دهم نشانی
گردم بکرشمه قصه پرداز | در غمزه کنم حدیث آغاز
چون شیشه کنم جگر گدازی | چون شمع کنم شعله بازی
مشکین کنم از سخن نفس را | سرگرم کنم چو شعله خس را
از شعله کنم دماغ دل تر | مهمان رگ کنم به نشتر
بر صفحه نه کشم رقم را | سرکوب علم کنم قلم را
هرگاه کنم نفس خراشی | چون صبح کنم ستاره پاشی
شمشاد بباغ دل نشانم | ریحان تر از قلم فشانم
گل از لب خامه‌ام چو ریزد | فریاد ز عندلیب خیزد
از خامه من جهان چراغان شد | رخسار زمین چو آسمان شد

از خامه و نامه ام چکه یم / زین هر دو چه باک از زر و سیم

گل سایه نشین خامهٔ من / فردوس سواد نامهٔ من

گر نالهٔ من بلند گردد / بر گردن دل کمند گردد

آهم که گرفته از فلک باج / تا نالهٔ من رود به معراج

آنم که زبان عشق دانم / بنوشته هر آنچه [illegible]انم

اینک به زبان رمز و ایما / سرنامهٔ عشق کردم انشا

این نامه اگر تمام گردد / کارم ز فلک نظام گردد

حلقه زنم ستاره بر در / با روح امین شوم برابر

این نامه نه تحفهٔ پر از دُر / چون هست فزون ز قیمتش [illegible]

یا قبهٔ چتر شاه سازم / یا تحفهٔ بزم شاه سازم

در مدح پادشاه

آن گشته چو آسمان مؤید / شاهنشه هند و چین محمد

خورشید سپهر عز و تمکین / دارندهٔ ملک و ملت و دین

دیباچهٔ دفتر الهی / سرلوح کتاب پادشاهی

دولت ز غلامیش برومند / اقبال ز بندگیش خرسند

ادناهم

زو یافته تاج سربلندی / خاتم زده نقش ارجمندی

تخت از قدمش بلندپایه / بخت از نظرش گرفته مایه

صد دجله و صد فرات حاجات / خلقش ز دو دست بحر زر بات

تیغش چو ستاره بیشمار است / در تیغ زنی چو آفتاب است

زو رونق گیرودار پیداست / شیرازه گر کتاب ثابت

او سایهٔ رحمت الهی است / او قرهٔ عین پادشاهی است

در عدل عدیل مصطفی را / در جود علی مرتضی را

از ماه گرفته تا به ماهی / آوازهٔ جود و صیت شاهی

رود آب ز فیض راد دستش / یک قطره آبی از سرشتش

حلمش چو به کوه گم سنگ / گردیده زمین ز ثقل آن لنگ

شب عکس سیاهی مدادش / سلطان سپهر خانه‌زادش

رفعت ز قصر آن فلک جاه / چون سبزه به پیش سرو کوتاه

خورشید خجل ز سنجاقش / اندازهٔ آرزو عطایش

لطفش چو نسیم وصل دلخواه / قهرش چه سموم هجر جانکاه

خورشید ز خاک درگه او / چون سایه فتاده در ره او

حالت

از بنده کیش شرف و حیا کن | زهر از نظرش شده است تریاک
شاهان همه قطره او دریا | مخمور ز دو کون داده صهبا
شمشیر بکف چو رزم جوید | رو تیغ با بی مرگ شوید
در تیزی برق و در روش باد | دارنده تیغ و آهنش ارشاد
آن صاحب تیغ و تاج و خاتم | فتنه ز کشش شده مسلم
ما آنکه بریزد از کشش خون | آشوب ز دهر فتنه بیرون
در بطن عدم بلا نهان شد | ایام بهار از خزان شد
پنهان شده فتنه تا بر دجال | در گوشه چشم‌ها هر دیان
روآینه خدا نمایش | هر سایه چهره نقش بالش
دل کرده ز نور معرفت پر | خورشید بصحیفه دلش در
رخ مشرق نور جاودانی | خورشید و دلش دو یار جانی
بحر کرمش همیشه در جوش | از لاله لب او مدام خاموش
با عدل دلش بود سراقی | چون مشرق و چهره صبح صادق
بخشش بکفش برده انجام | عهدش با بدر ساده پیغام
افتاده فلک بر در بارگاهش | یک پله بعهده از ترازوش

۱۶۱۰

بر عرش فکنده سایه تخت | بر چرخ نهاده پایه تخت
بر تخت ... رایتش در آفاق | چون ماه بود در آسمان طاق
شاهان همه زو جگر پر از خون | روباه و بیست شیر گردون
آب خضرش ز خلق و بحری | با آینه طبع و سخنگوی
بر روی کرده بهار خرمی وام | شادی و دلش صبح مقرر باد دام
خلقش چه چمن به نو بهاران | بزمش چه عذار گلعذاران
گستر بکرم چه مهر مشهور | گرده گره از جبین غم دور
شد رشته عقل سر کم او | خندیده گل از تبسم او
از دولت آن شه معظم | گردیده به اتفاق عالم
کز ظلم کسی نمیرد ... م | لب ریز ز عدل گشته ایام
از عقد گشته مدام جامی | هر کس نکشیده انتقامی
گردیده عزیز عزت او | هیبت زده گشته هیبت او
زاد تخت عز دار جمله است | زو باج سرش چنین نهاده است
باشد چه شود ز عهد زر باش | نه چرخ بر آتش غم بنم خشخاش
بخورده چه گهر ز گوهرش آب | از شرم شهان شده آب در آب

چون برق بحمله آتش تیز / چون موج ز بحر گوهر انگیز

دانادل و سرفراز و عاقل / لشکرشکن و کریم و کامل

دریای دلش بجود گوهرخیز / کوهین ز هیبت او لبریز

نطق و سخنش چو بحر گوهر / تیر کشش کمان چو چرخ دیگر

رزمش بخط باده باران / بزمش چو چمن ز نو بهاران

تختش چه ستاره در بلندی / تختش چه فلک در ارجمندی

هرگاه که ساز رزم گیرد / غم رنجه شود الم بمیرد

افتاد چه عدل شه قرین او / ناموس جهان بگردن او

از چشمه نور گشته سیراب / داده است شکوه مهر و مهتاب

گردن کشان فتاده او / شیران مجه در قلاده او

از گوهر و جود و عدل و انصاف / پر کرده جهان ز قاف تا قاف

با عشق گشته طراز بازی / با عقل کنه زمانه سازی

دریای محیط و عشق بجوش / گردون بنهد و عقل او جوش

از عدل و ستم نشسته / هر جا که نشسته است بسته

حکمش که بود عدیل تقدیر / بر پای هوا نهاده زنجیر

ازدرن

از روزن دیده شعله تیز است / چون مهر مدام صبح خیز است

کارش همه طاقت الهیست / دانسته طریق پادشاهی

دل در بر او ضمیر صبح است / پیشانی او نظیر صبح است

در جهر چه آفتاب روشن / در کینه چو سنگ در فلاخن

همت او ابر سپهر فرسا / بر خلق ز خویش مهربان تر

تیغش بقضا نموده تعلیم / تیرش ز قدر گرفته تقدیم

رایش بجهان نظر گشاده / هر چیز بجای خود نهاده

خورشید سواد فهم او / امضاء قضاست خنجر او

رزاق نه رزق را وسیله / چون نور که جوشد از فتیله

بر تخت نشسته لنگ از هوش / خنجرش بکلاه قهر همدوش

بگرفته ز عقل نیک و بد یاد / زو کعبه و دیر هر دو آباد

تعوید روان خط جبینش / مفتاح فلک در آستینش

گر چه شده گنجش از فلک بیش / گردیده خزانه دار درویش

درویش نواز نیست کارش / درویش نمانده در دیارش

ای شاه تراست هوا از هوش / کرم سخنی بگیر در گوش

زین مدح نه مال و جاه خواهم / یک کشمکش سپاه خواهم
خواهم ز تو من دل پیاده / در برج آرزو گشاده
گر هر دو جهان گسسته باشم / در سایه‌ی شه نشسته باشم

مدح بطریق خطاب

ای آیت رحمت الهی / لامع ز تو نور پادشاهی
ای روی تو مصحف حقایق / شاگرد رخ تو صبح صادق
ای تخت نشین هفت اقلیم / ریزنده دو تخت ابراهیم
ای کوه شکوه و لجه‌ی نور / هستی تو کلیم و درگهت طور
ای تاج بهای از سر ماه / با دست تو دست چرخ کوتاه
ای مرجع سروران عالم / خورشید سپهر نسل آدم
ای از تو جهان گرفته آرام / سر در قدمت فکنده ایام
تا بخت سپید تاجهات از زر / از تاج تو زر شده تو اکسر
دولت که خلاصه جهان است / از بندگی تو کامران است
اقبال که یافت بر درت بار / بگذشت سرش ز چرخ دوار
حشمت ز تو کامیاب گشته / ذره ز تو آفتاب گشته

محمود فلک

محمود فلک گدای جاهت / افزون ز شمار هم سپاهت
خورشید بخرابه پشت پا زد / جام تو بمهر خنده‌ها زد
بحر کرم ترا کران نیست / جانش ز تن آسمان نیست
ای نامور از تو نام شاهی / تابنده ز خلعت الهی
ای از تو بلند پایه گاه / تخت تو زده بر سپهر خرگاه
یک نیمه ز ملکت این جهان است / یک تخته ز تخت آسمان است
ملک تو شده است شهریاری / ختم است تو را بزرگواری
ماه علم تو فتح رای است / ظل تو نشیمن همای است
عالم ز تو یافته سرانجام / سیمرغ ترا فتاده در دام
طغرای تو آیت نکات است / بر عمر ابد همان برات است
گر بار گشته چشم انصاف / ملک از تو بود ز قاف تا قاف
عدل تو بکام تلخ ایام / چون شیر بباده مانده در جام
گر به بحکمت ای قضا رای / در ملک تو عقل کار فرمای
جود تو تو بود رشد زیاده / همشیره لطف ثابت باد
خشمت بکوهی پر از پلنگ است / قهرت بحری پر از نهنگ است
حزم تو چو کوه پای بر جای / عزم تو چو روح بادپیمای

فرق تو که قبله قبول است / معراج همه عقول است
گویم که چه این کرامت آن مه / هر عضو ز عضو دیگرت به
از فرق تو تا بپای زیبات / پاینده ازت تمام دیبات
اسبت نه چو اسب دیگران است / تیغت نه چو تیغ این و آن است
یادات که در لگام داری / برق است که در نیام داری
تیغت که چو موی هم موشکافست / زان فرق عدو چو فرق کافست
اسب تو اگر علم کند دم / از هیبتش افکند فلک سم
خنگ فلکش ز مهر بی لنگ / میدان زمین برای او تنگ
از فیل تو چون سخن سرایم / از نقش رود ز پیش پایم
داری تو اگرچه ای یگانه / بسیار فلک بفیل خانه
لیکن شده گوش آسمان پر / زآوازه فیل پاک منظر
چون پیش تو آتش پای دیدم / گردون چهار پای دیدم
چشمش چو دریچه پر از نور / چشم همه دشمنان از او دور
باشد گلگش پر همائی / خرطوم وی است اژدهائی
گوشش که چو سفره است از تو / زان بهره رسیده دشمنت
بلند دل

باشد دل خصم زو پر از خون / دندانش بسان ستون گردون
اندیشه ز هیبتش شده لنگ / میدان زمین بزیر پی تنگ
بر کوه رود شتاب گردون / چون آب رود بسوی هامون
فتح و ظفرش رفیق راهند / گه دشنه زره پناهند
ماه علمت به سرفرازی / با مهر کند همیشه بازی
چوگان تو گوی چرخ برده / زین غصه مخالف تو مرده
با تیغ تو خصم چون ستیزد / گر تیغ تو اژدها گریزد
ابر کرم تو سیل بارست / دایم ز تو فصل نوبهار است
افتاده ز تیغ چرخ اعلا / صد رست ز تو قبه مهر لی
هستی بچراغ دهر روغن / چشم فلک است از تو روشن
شیر علم تو خصم گیر است / از پهلوی دشمنی تو سیر است
فتح است همیشه یار در تو / اقبال کمینه چاکر تو
نصرت که ضد کمان دیباست / در بند کمیت مدام برپاست
سیمرغ ظفر بقصد بهانه / در قصر تو کرده آشیانه
گاهی چو نهاده پیش … / گردنکش از آن شده …

محتاج بچشم تو دو دنیا — اجری خورشید آسمانها
حکمت بسر شهان بود تاج — خورشید تو چو ذره محتاج
در حکم قضا نشست داده — ور ملک تو درست از کره
ماناه بپیچد از درت سر — سر تیغ برو کشیده خنجر
از آتش چو سپاه پیش در رخ — اقبال پیاده است از آن رخ
ای مهر نواز ذره پرور — بس از نظر تو شعر زر
بر چهر تو بسته آسمان دل — از روح امین بباش غافل
از آب وفا گلش سرشته — مهر تو بلوح دل نوشته
در مدحت تو نفس که ازد — با خاک در تو عشق بازد
بر روی تو از گذر کند گرد — گرد و رخ او چه زعفران زرد
در راه تو گر فتاد خاشاک — از دامن چشم سکند پاک
چشمی ز رخت ندیده ام بارا — رو سوی تو کرده در تماشا
گردیده دلش چو مهر انور — در بحر محبتت شناور
جهدی کن کاب کم نگردد — تا صید نهنگ غم نگردد
ای ساقی تشنگان بادیه — در سایه تو نشسته خورشیه

جام از نظ

جام از نظر تو گشته مینا — گردنکش و سرفراز مینا
تا سایه تو بر او فتاده — گردیده روان روح باده
من هم ز شکستگان شاهم — افتاده چو سنگ بارگاهم
بیمار خمار گشته جانم — گردیده خمیر استخوانم
ماه دل من هلال گشته — بیتاب و توان چو نال گشته
خشکیده لبم ز آتش غم — گردیده چو چشم مهر پرنم
لطفی کن و بزم عیش آرای — در گوشه مجلسم بنه جای
از جام نظر بده شرابم — رخ ساز بسان آفتابم
بردار ز قالبم گرانی — پرواز دهم چنانکه دانی

ساقی نامه

ساقی قدحی که در خمارم — یا ترس بده که راز دارم
بگذر چو تو عادلی ز انصاف — جامیم بده ز باده صاف
آن باده صاف روح ما هست — کش خورده بدر و روح مست
آن می که چکیده اش گل — همرنگ لعاب بجون بلبل
آن باده که اصل کاینات است — همشیره چشمه جاودانات

بشکن چو خرد ز دست پیکان — تا کی ببری بردن ز پیکان

ساقی تو که یوسف زمانی — یوسف چه که ماه آسمانی

بنمای رخ جمال و قد برافراز — ما را ز می وصال بنواز

برزن علم صدری ما زمانه — در جام فکن می شبانه

آن می که چو رونمای گردد — در دیدنش جهان فدای گردد

آن باده که در دُرش آفتابست — بویش سر کوی میکشانست

زان باده اگر بکام گردی — عنقای نشاط رام گردی

وارست دلت ز رسم و عادت — زد بر سر غنچه گل سعادت

ساقی ز نسیم روان جلا ده — فانی شده ام مرا بقا ده

زان کس که ره بود که روی بنمود — شد غایبش چو خضر محمود

زین بیشه که فنا پر هنر — خود را چه زنی بر آتش تر

شب تیره و برق و باد و باران — بیهوده چه کنی تهی ز باران

گر مهر این شب براه افتد — شبها چه بود سیاه افتد

گر سیر شده دلت ز دنیا — رو آر بسوی راه شبها

هر کس که جدا شود ز شهر ما — گر خضر بود که گم کند راه

حکایت

حکایت

شخصی ز مجاوران بغداد — شد عازم سیر استراباد

بود ابله و با نکوی و نادان — در کالبدش روان ز بدان

آدم نه ولی بشکل مردم — خر بود ولیک بی دم و سم

سرگشته چو باد شد قدم کش — نعل از شغافش در آتش

از شعله نوازی زمانه — کو را ز دو شی آب جادرانه

خضر آتش رفیق شد در آن راه — و در رش گردی نکرده واز چاه

گشتی چو ز راه یاوه نادان — دادیش نهیب چون بیابان

آن ابله ز آزار خای کج باز — گردید به نوبت نفس باز

آبش ز خرابه بود در جو — شد تنگ دلش شوی او

بیمود چو پاره ز ره هر دو — با همره خویش گفت گرد

افکنده ازین مراد از کف — لب کرده بهرزه باز حرف

رو کرد بآن رفیق باید — کش عقل شمردی آن خفیف

لختی که مگس کنار آتشی — یک سان آنچو باشی نباشی

افتد ز تن او فتاده در راه — صد کوه بیک نفس کنم چاه

چون راهنمای شهر انم   از بلده و سه روزه ره نمانم
دیدش چه بدان طریق همراه   زد دست زبان بپرسش آگاه
آن همدم غول نفس گرکش   شد گرم روانه که چو آتش
شد گوشش زدم که از نظر گم   گردید چه در صباح انجم
کس زو نشنیده دیگر آواز   بر رویش دیده‌ای نشد باز
پا راهنما نشد قدم کش   ورنه تو بجستی ور راه آتش
ساقی می رهبرم اهو کش شد   کش خضر به نیم قطره کش شد
آن باده که پای باد بندد   بر آتش و آب و خاک خندد
تا کی ره غول زنی تو ای دل   چون باده هزار پای در گل
بگذر از تو مائی و منی را   با عهد که از رهزنی را
رهزن مشمار رهنمائی   بعد از چه شدی تو بیوفائی
خضر ره غول شد قدم کش   پرهیز نما ز آب آتش
بهر چه سیار ره برائی   تا گشته سبز کائی
تو هیچ وره منظر ناک   زهر از چه خوری بجای تریاک
حال تو نگشت بعد دم   که مرغ چی تکاه بعدم

کاهی بقی

کاهی بقفس کهی تمامی   که خواجه و کهی غلامی
که مس شدی و کهی شدی زر   هم چاک زنی و هم رفو کر
چون گل گره از جبین گشاده   پر ساز پیاله را ز باده
در آتش می غم و غبار سوز   وین چاک برشته بقا دوز
باده ده و خوش خدا کهان باش   مستم کن و پای دست فشان باش
ساقی می تابناک خواهم   افسرده جان تاک خواهم
خواهم می آتشین تیز   بر علت گشته عاقبت ریز
آن آب کز و غبار رحمت   زان شعله که شمع جان کرد
زان باده که در دل بود لعل   افتاده از دور آتشم نعل
آن باده که جان سینه تابش   او آتش دل سینه باشد
آن می که چو روح دلنوازست   انگیز نیاز و جان بنازست
بر کن که رسید موسم گل   برداشت ز ناله مهر بلبل
پر کرده چمن ز لاله دامن   وقت طرب است و سیر گلشن
ای نای بما تو مهربان شو   با نغمه ما تو هم زبان شو
ای شیشه تو خنده فرح کر   دستی زن و دامن قدح کر

ساقی تو که آفتاب روئی / روشن کن شمع آرزوئی
عمری است که بی غمگسارم / آمیخته با خزان بهارم
دور از تو هزار ارمان فسرده / خون در رگ من چو خاک خفته
افتاده چو تشنه از نظر خوار / گوئی که ز چشم من شده نور
برما نظری ز مهربانی / لطفی کن هم اگر بتوانی
گر لطف کنی از آن بباده / از ابر قدح ببار داده
ترساز بآب کام خشکم / یعنی که زباده جام خشکم
با نغمه طرازی مغانه / آور بمیان می مغانه
آن می که چراغ طبع افروخت / چون شمع ز شعله ها در آموخت
آن باده که گل ببار دارد / ز آن چشم کرم بهار دارد
آن می که از دست چشم روشن / ریزد بچراغ ماه روغن
آن باده که نو بهار عمر است / خال رخ گلعذار عمر است
از لطف بسوی من نظر کن / زان باده مرا دماغ تر کن
تر گر نشود زباده ام لب / پیمانه عمر شد لبالب
ساقی می عیش نوش خواهم / آن باده گل فروش خواهم

آن می که

آن می که غم و الم گدازد / خورشید بدان چکیده نازد
آن باده که ضامن حیات است / عمر ابدش کمین برات است
آن می که خرد گداز باشد / جان بخش و روان نواز باشد
آن باده که آفتاب سما است / یکقطره ازو هزار دریاست
آن می که ازوست جوهر آتش / افکنده بکاینات آتش
آن شعله که زد جنون شه شاد / خاکستر عقل داده بر باد
آن آب که از وی است آتش / بادامن زهره اش شررش
زان آب اگر لبم شود تر / لب خنده زند بر آب گوهر
آن آتش اگر بکام افتد / سیمرغ طرب بدام افتد
ساقی می آفتاب گون ده / ز اندازه شربم افزون ده
آن می که عروس روزگار است / چون نشأه روح سازگار است
آن باده که عقل و دین افزود / آن که آتشی است بی دود
آن در صفای روح افزاست / آن می که چکیده روان است
آن باده که در تن بقا آرد / آن باده که شور محشر آرد
آن می که مرا دهد روائی / برهاندم از غم گدائی

آن می که ز خم دگرت عنبرست — بردار ز دامن سحرست

از مکر زمانه بر حذر باش — گفتم سخنی است با خبر باش

چون باد مکن بهر طرف روی — چون صبا مباش آتشین خوی

در فکر برست رهان باش — چون شمع همیشه بی زبان باش

پای ز غم عالم رهائی — بر دهر زنی چو پشت پائی

خوشتر ز همه که در کرانه — با می گذرانی و چغانه

چون مهر به آب روی باشی — آزاد ز گفتگوی باشی

بیهوده مده درین سرا کار — با شوی بمستی از کار

با خلق زمانه صلح کل کن — دل بتکده سینه باغ گل کن

چون روح امین سپهر گردی — یک قبله گزین و کن به آن روی

مجنون شو و دشت آهوی باش — لیلی شو و آفتاب حی باش

در صفت عشق

ای خامه طراز گفتگو کن — در شوق لوای عشق رو کن

در لجه شعله غوطه زن شو — چون تیغ زبان تمام تن شو

تر کن لب از آتش محبت — دل شوی ز شعله محبت

ای دل تو رفیق راه او باش — از حادثها پناه او باش

در عشق در آن کنی توانی — یارش بده بهر چه دانی

ای دست تو دستگیر او شو — سرمست می حضور او شو

پیوسته بجستجوی او باش — یاری ده گفتگوی او باش

دارم سر دل ز درد غم ریش — آتشکده از جواب دل ریش

وز نیزه خامه معانی — سرکوب درفش کاویانی

کرده است که جز من هنرور — انگاره عشق را مصور

داده است که جز من جگر تاب — شمشیر جریده را بحلق آب

کرده است که در سخن طرازی — جز خامه من بشعله بازی

با عشق تو براو مسلم — صد غوطه بجوی خون زده دام

خوانده همه شرف نامه عشق — گوید همه دم ترانه عشق

من نیز ز کلک جگر خراشی — چون صبح کنم ستاره پاشی

یا کوکب سخن کنم زبان را — در رقص در آرم آسمان را

چون شمع جگر گداز گردم — از عشق سخن طراز گردم

هر دم ز شراره جگر تاب — بر آتش عاشقان زنم آب

از ناله تنه کنم جهانی
وز آه بسازم آسمانی

تقسیم کنم ز شوق خود را
دامن بزنم آتش درون را

هر صفحه کن جمال اوئید
بردار کر لقای خورشید

افسرده آتش است نوشش
بیداری دایم است خوابش

انگیز کباب جگر او کرد
او باده شوق در سبو کرد

چون شیشگیان نیاز پرداز
آئینه نمای چهره راز

لعبات آرزوی مردم
تماشاچی کاروان انجم

از غنچه جام جانفزاتر
وز ناله نی گره گشاتر

روشنگری دست کارش
خورشید دهند دستیارش

سرپاشی به الهی فن او
خون همه کس بگردن او

از سحر فنون رقم نگارد
در معجزه نیز دست دارد

پروانه اوست شمع ایه
او کرده کباب مرغ خورشید

لب تشنه از و چو دیده زوتر
هم چاک زنست او هم رفوگر

بر خاک سیه بود نشستش
سرمایه بجودکان بدستش

پیوسته بفکر عقل سوزی
اندیشه او فراخ روزی

پیراهن گل دریده او
می خون جگر چکیده او

زنجیر جنون بدست دارد
هر گوشه هزار مست دارد

بر کنگره سپهر اعلا
آویخته عقل را بیکجا

آشوب گریست ز فتنه انگیز
زو هر چه جهان ز فتنه لبریز

فکرش همه قتل عام باشد
کار همه زو تمام باشد

بیچاره کیست خاک راهش
گردن زن مدعا نگاهش

هنگامه طراز جانگدازان
فانوس گر خیال بازان

شاطر آفتاب حسن است
خورشید صفت کباب عشقست

از حسن همیشه میزند دم
با سوز دگر ز عشق یکدم

دیبای حسن گشته پوشش
آتش بقد شوق در وجودش

از شوق تسلی را تو عشق آموخت
در آتش عشق خویش را سوخت

عشق است ز شوق همدم او
عشق است ز دل ملازم او

دارنده تاج و تخت عشق است
سلطان بیاه تخت عشق است

عشق است ز خون نیم مستی
با حسن کند دراز دستی

عشق است ز بت هوشیاریست
عشق است مراد غیر خاریست

در باغ فرح گل الم بین	هشیاری و مستیش بهم بین
خورشید حریف همنشینش	پیاله ز دست چرخ دستش
حسن است حریف باده او	خورشید غلام زاده او
چون لاله همیشه غرق خون است	لافش همه روزه از جگر خون است
های سوخته است آتشین دم	داغی است نشسته بر عالم
کرده به نیاز پیشه کار	از ناز و کرشمه هم خبردار
که پرده و دیده بر عماری	که پیش کند به پرده داری
از حسن فتاده عشق در تاب	از عشق شده است حسن بی تاب
حسن از گل عشق گشته خرسند	عشق از لب اوست تنگ دیدی
این هر دو یک مصاف دیدم	در تیغ یک غلاف دیدم
همراه بما نشود عشق	از حسن جدا نشود عشق
از گل هر چه امید بود را	در حسن چه فرق کرد او را
این هر دو زبانه گر سرایند	که باده ناب در پیاله
بنده نه کسی بود طرب را	غنچه بود گل طرب را
چون گل برد گاهی از باغ	چون لاله کسی نهند صد داغ

چون حسن بعشق شد موافق	معشوق شده است عین عاشق
آن آتش و این آب از پی آب	کز چشمه شنیده خورده اند آب
اندیشه بهار بخت سنبل	این هر دو ثمر ز یک درخت اند
خورشید ز شعله دیر گرد	این هر دو جدا ز یک کرگرد
باید نظری بسان خورشید	تا این دو جدا ز هم تو بینید
چون مهر منیر صبح صادق	معشوق بود همین عاشق
این نکته اگرچه آشناست	گفتم سخنی درین سخن نیست
در عشق شده است عقل گمراه	افتاده هزار راه در چاه
ره برده اگر دلت بعرفان	معشوق و عاشقی یکی دان
چون حسن بعشق تو امانت	معشوقه و عاشقی همان است
در عشق چه بیشمار بحث است	گفتم سخنی درین سخن نیست
خوش آنکه ز عشق بهره ور شد	خوش آنکه همیشه ز عشق ز شد
در عشق اگر کسی دهد جان	او را نخوانند جان جانان
از عشق اگر شوی خبردار	خود را بکشی به جهر بردار
از عشق بلای ارش نی	خود را بکشی و زنده باقی

عشق است روان هر دو عالم / این رتبه به عشق شد مسلم

در عشق اگر کسی خبر یافت / از کوشش نه از نظر یافت

عشاق که روی جان نما شد / از دیده بدیده در کشا شد

عشق است برای درد آسه / بیمانست ز عشق چشم تر شد

از عشق هزار هیچ کس شد / جاتی داروی علت هر کس شد

این نکته سرای عشق تن زن / صد عقده برشته سخن زن

چون شمع مکن زبان درازی / با سر مکن از گزاف بازی

مخروش چو چنگ بی طلب را / مخراش ز گفتگوی لب را

منمای به پیل شور مستی / با شیر مکن دراز دستی

بربند زبان ز هر روایت / از عشق مکن دگر حکایت

سازی جگر از چه حرفه خون زن / از حد چو نهی تو پای بیرون

عشق است کی تو آنکه آنی / او هست ترا تو چند آنی

مخروش ز عشق بیش از بیش / تا سوز مکن چراغ خویش

ای روح امین غلط مکن راه / گفتم سخنی و قصه کوتاه

کوتاه بساز قصه من / بیهوده مدان نوشته من

ادونی

از خویش مخوان برم رد آست / گستاخ مکن بمن حکایت

آنانکه مرا نکند دانند / پیغمبر ملک خویش دانند

بشنو ز لبم حکایت عشق / شمعم است بمن ز دا عشق

در عرصه عشق پادشاهم / تخت است ز بس فلک کلاهم

آنم که ز راه دل گدازی / با مهر کنیم همیشه بازی

گر ناله من رود بگردون / ساغر شودش لبالب از خون

آنم چو فلک بسر گردد / از سر ستاره سر گردد

داننده رازهای عشقم / سیار جهان بپای عشقم

گوشت چو شود شعله مشتاق / از من شنود حدیث عشاق

گر چشم تو آتش آرزو کرد / وین باده صاف در سبو کرد

این شعله آتش سخن بین / آتشکده بر دهان من بین

عشقی که ز هر زبان شنیدی / دیدی چو مرا از و رسیدی

من عشقم و راز عشق من دان / عشق است نمک منم نمکدان

وقت است که شعله نوش گردم / چون لاله پیاله نوش گردم

آگه به هم زنم سخن را / سرگرم سخن کنم دهن را

چون نغمه بهانه کردم / سرگرم می فسانه کردم

چون به فکنم بدهر پر تو / فسانه کهنه را کنم نو

گاهی بزبان غمزه و ناز / گردم زنیاز قصه پرداز

گاهی زنیاز ناتوانان / گویم سخنی بگوش جانان

رانم نفسی حدیث لیلی / لبریز کنم جهان بغوغا

خوانم بترانه حرف مجنون / سازم دل خویش غنچه خونی

القصه بدستیاری حال / پای سران گشته از کار

گویند سخنم در تمامی / گر فاتحه خوانده ام نظامی

آغاز داستان لیلی و مجنون

باده نفسان کار روایت / گویند ز بوستان حکایت

از حسن سخن طراز گشته / در عشق فسانه ساز گشته

زان کشت زمانه سا خوش گل / زین دامن روزگار پر گل

گفته چو حرف حسن لیلی / افتاده ز شوق چرخ از پا

بردند چو نام عشق مجنون / گردید فلک ستاره پر خون

از سعی زبان جهان پر نو / شد کهنه بساط داستان نو

گفتند

گفتند که در عرب زمانی / در حشمت و جاه آسمانی

چون بر همه جهان سمیر / بر راحی قبیله بود سرور

افتاده ازو بچرخ سایه / زد عامریان بلند پایه

جم رای خلیفه قدر دانا / چون عقل بهر هنر توانا

در شوکت و شان نظیر خورشید / در تیغ زنی عدیل جمشید

هم کار ستاره یمن بود / چون تیغ بروی صف شکن بود

می کرد بحمله شیر نخجیر / زو گشته بلند نام شمشیر

چون کرده مقیم پای بر رخش / بهرام ز عاجزان ترکش

بزمش چو بساط چرخ رنگین / عهدش ز زمانه بسته آئین

در بزم بپای خاک ره فتاده / در رزم ز آسمان رباده

لطفش چو عطای دهر شامل / قهرش چو گزند برق کامل

گردیده ز دور مکرمت پر / زو دامن و جیب حاجت عصر

می برد بجای سحاب نیسان / از ابر عطاش بهره گردان

از آب کرم چو رود شستی / از بهر عطا بهانه جستی

در دولتش نواختی ز صد بیش / مهمان بدرش چو مرهم ریش

این طرفه که آن خجسته گوهر	حاتم شده در زمانه مشهور
بودی گل ابر قبله خارش	صد حاتم طی نواله خوارش
ایام بعهد آن جوانمرد	رفت از رخ آرزوی غم گرد
زو تازه ریاض مهر ابهری	فصل در دهر ز گلبندی
آن کامده بد همیشه دلخواه	لیکن ز امید دست کوتاه
زین درد بغصه جفت آرام	دستش شده بی سحاب جام
آن ابر کرم ز بهر فرزند	با چند صدف نمود پیوند
کردند شکم ز نعمتش پر	لیکن نشدند مادر دُر
از دیده و دل گهر فشان شد	در پاش لبان آسمان شد
چون تیر دعا شدید بر تیر	در ناله نکرده هیچ تقصیر
از آه هزار آسمان ساخت	وز خشم فلک ستاره انداخت
آخر ز کرشمه‌های ایام	لبریز ز شکر گشت بادام
زیبا صدفی بدیتش افتاد	زان مادر دُر روان غنی زاد
چون پاره رنج دور میکرد	پس روی طرب بکام میکرد
جم وار گرفت جام در دست	از دیدن زینتش امال بنشست

عمری

عمری بنشاط همعنان بود	سیاره چو مهر آسمان بود
بگذشت چو مدتی بر آن کار	گردید صدف از آن گرانبار
چون چند مه دگر برآمد	تا که ز صدف گهر برآمد
گوهر نه ستاره یمانی	زیبنده تاج آسمانی
چون زان صدف آن گهر عیان شد	گفتی که فلک مه دگر زاد
القصه بزاد ماه تابان	زیبا پسری چو جوهر جان
رویی چو بهشت در نکویی	گل بنده او بتازه رویی
نخلی ز ریاض قدس رسته	خورشید بسایه اش نشسته
موزون حرکات خوش شمایل	اندازه آرزوی هر دل
شیر از پستان مه مکیده	آب خضرش ز لب چکیده
ماهی که زدم ز وصف او دم	افتاد چو سایه اش بعالم
خواندند همه مه تمامش	کردند ز مهر قیس نامش
انگاه پدر بدایه اش داد	وز شربت شوق مایه اش داد
شد دایه ز مهر جان فشانش	جا داد ببر چو آسمانش
مهرش چو امید در دل انباشت	از جان بخودش عزیزتر داشت

از شیر چو دایه شست کامش | خورشید سپهر شد غلامش
بگذشت چو چار سال از آن ماه | افتاد حکایتش در افواه
چون یوسف مصری آن پری زاد | در بند کتابخانه افتاد
بگشید برای نطق چو سر کرد | بر شاه ره خرد گذر کرد
شد بنده طبع او زمانه | کو برد ز خوبی از میانه
در هر هنری یگانه گردید | حرفش همه جا فسانه گردید
در معلمه اش که چون جنان بود | گل پیش ز باغ آسمان بود
بودند ز هر قبیله طفلان | چون زهره و مشتری سمن عذاران
هر گوشه نشسته و مدور | زانو زده همچو فوج اختر
روزی ز کرشمه زمانه | پر شد قدح از می یگانه
بشکفت گلی ز باغ ایام | ترگشت به آب زندگی کام
مردی ز اکابر زمانه | شد تاج سر کتابخانه
دریا بر حشمتش سرایی | در دستنش دست آشنایی
از لطف نسبی سخن ادا کرد | دل را بمعلم آشنا کرد
گلبن بنشاند در دبستان | زو معلمه گشت رشک بستان

گل چهره که نگار خانه چین | زو حسن بهار بسته آیین
لیلی نامی فلک غلامی | زلفش پی صید عقل دامی
میخانه هوش چشم مستش | زانگشت هلال زاد دستش
جان مه و مهر بسته او | صد لشکر دل شکسته او
از بیدق خال او شهان مات | معمور ز چشم او خرابات
مه را ز تبسمش صدا آید | چون گل ز نفحه خنده ها شکر شد
زو لاله بخون دل نشسته | دل کرده ز داغ رشک خسته
چشمش ز فسون درفسون نغز | عقل این چه شنید ز جنون نغز
چون شعله رخش شرر فروشی | چشمش شست پیاله نوشی
رویش چه کف کلیم رخشان | آورده باد مسیح ایمان
چشمی و هزار گونه اعجاز | بر خلد دری رخ نازش باز
گیسوش کمند صبر و تمکین | گردیده اسیر کفر او دین
شکر لب و می کلام دلبر | برپا کن صد هزار محشر
افکنده کمند زلف ز رخش | غارتگر صبر و طاقت هوش
رویی شده دلبری مسلم | زو یافته روح زخم مرهم

پیش مه رویش مهر تابان — بی نور چو چراغ آفتابان
سر تا بقدم کرشمه و ناز — ممزوج بصنعت سحر و اعجاز
یغمائی عافیت گزینان — گردن زن پیش پای بینان
شاهنشه کشور صباحت — فرمانده عرصه ملاحت
خندان لب دلکشش بلعل گلرنگ — چشمی و هزار سکه ناب
پستان چو انار و سینه قاقم — بر دوش سرین تنا ز انجم
گل قند لب و زنخ چو سیبی — هر سو به تنش چو عندلیبی
افتاده مه نوش ز ابرو — شرمنده کردن وی آهو
برده گل فهم را ز شوخی — در پیش وی آینه کلوخی
از حدت فهم آن سمنبر — رفته بغلاف فکر خنجر
لشکرکش غمزه اش تیر — جا کرده برون ز پهلوی شیر
جان بازی از ترانه او — میخانه قمارخانه او
آتشکده آتش جلوه گاهش — شمشیر چکیده از نگاهش
پروانه ز غم درونی — روغن زن شعله بر درونی
مخمور وی‌اند باده خواران — مجنون وی‌اند گلعذاران

گلروی پری سمن عذاری — در کشور حسن شهریاری
شیرین لب او شکر فروشد — از ماه رخش ستاره جوشد
مژگان وی از درازدستی — هر لحظه زند بمه درستی
از عارض او خور است در تاب — با لعل لبش در است در آب
خندیدن او چو خنده گل — غارتگر صبر و هوش بلبل
ابروش که تیغ ازوست در تاب — افکنده بچشم ناوه قلاب
هم نسخه نویس خلد رویش — هم طعنه طراز مشک مویش
هم ریحه او بهار در باغ — هم او زده شعله بر دل اتیغ
غنچه ز لبش شده است دلتنگ — گل گشته ز بوی شانک
مژگان سیاهش از درازی — با ابروی او بدست بازی
افسرده روح جسم پاکش — جان کشته بعشق دل بلاکش
سررشته عشق باز او کرد — پیوند نیاز و ناز او کرد
غارتگر سینه چشم مستش — خورشید نشسته زیر دستش
جادوی نگاه آن بت مست — صد دشنه گرفته از دو دست
کشته ز تبسمش نمک تر — از وی لب آتشش نمکتر

تیغ مژه اش ز غمزه دم نقد   الماس ز نوک او علم زد

رویش شده ارغوانی از خم   رنگینده ز چشم جنگ با گل

آهم چه که انجو شعله از باد   دیوانه نشد از او بر برنگه

در مکتب کهو جا چه آگاه   شد رشته صبر قیس کوتاه

بر سینه نهاد داغ عشقش   افروخت بدل چراغ عشقش

در وادی عشق جان فدا کو   دل را بغم وی آشنا کو

از باده عشق گشت سرخوش   افکند بطی بجر آتش

اندیشه طراز درد و غم شد   از پا تا سر همه الم شد

آن تافته شد ز تیغ مژگان   شد همدم لب از این غمش جان

از دور بر او لطف تا نگه   بر راه صبر پا با نگه

سیجور دز جام عشق سرخوش   اندیشه نکوی پیچ از آتش

جان باخت چه دید آن رخ چو   تیر مژه در کمان ابرو

افتاده چو چشم مست او بد   شد مست چو باده در سبو بد

چشمش شده بهر او از آتش غم   چون چشمه آفتاب بی نم

ز عشق

آن عشق پرست در اندیشش   زلفش چو بدید رفت از خویش

آتش چه ز عشق شعله ور شد   از باد نگاه تیز تر شد

لیلی چه نظر بسوی او کرد   میخانه عشق رفت و او کرد

شد باده کش محبت او   اندیشه گرفت همت او

چشمی همه خویش را شراب آب   افتاد سفینه آتش کباب

افکنده چو آب مهر در جو   یک یک نظرش دوید آن سو

او نیز دوانید نگه دیگر   آمد شد یک یک شد مکرر

تا هر دو نظر چشم بر هم   کشتی نظاره گشت محکم

القصه شدند هر دو عاشق   بر مهر درون چو صبح صادق

آمد شدن نگاه شد گرم   گردید دل از این سبب نرم

هر یک ز قاصد نظر شد   عمری به همین طریق سر شد

بودند همان دو هم ز اعجاز   در رشته با صره رسن باز

از بسکه نگاه گرم کردند   دلهای چو سنگ نرم کردند

گو دیر نگاه صد زمانه   آتشکده شد کتابخانه

بودند بدین طریق یکچند   آن هر دو ز روزگار خورسند

تا آنکه ز آه عافیت سوز
حقه چه نهم شبی روز

خلقی نگران آن دو بلبل
گشتند تمام چشم چون گل

چون چشم ره نظر گرفتند
از کار ایشان خبر گرفتند

گشتند بلای کشف اسرار
چون آینه جمله خلق غماز

شد فاش چو صبح عشق [illegible]
چون مهر منیر گشت ظاهر

گردی چو نبود آینه روی
گوید خبری ز روی تا موی

مرغی که باوج کرد پرواز
پنهان شدنش بود ز اعجاز

عشق است چو آفتاب روشن
عشق است چو نوبهار گلشن

عشق از همه چند رو تر آمد
بر بام که عرش رفته آمد

عشق است محیط موج در موج
عشق است فلک ولی همه اوج

زو آتش مجمره گشته زنده
صد یوسف از او شده است بنده

زو مشک گرفته بوی کالک
وان ز دست کسی گرفته که مشکت

او وسمه بر ابروی جهان کرد
پنهان ز کسش چسان توان کرد

القصه چو فاش گشت آن راز
گشتند جهانیان هم آواز

هر گوشه کار قیس شد کم
چون وقت صبح خیز انجم

لیلی هم ازان

لیلی هم ازآن قدح زد
شمشیر کردن فرح زد

پوشید لباس ابر ماتم
گشتند اسیر محنت و غم

پیراهن سارشان قبا شد
بهار حکایت آشنا شد

آن گفت و شنید از بم و زیر
گردید چو ماه آسمان گیر

گشتند چو قوم لیلی آگاه
از الفت آفتاب با ماه

رفتند به پیش مادر او
گفتند که ریخت آب از رو

بر ماه تو مهر گشته مایل
وان نیز نهاده داغ بر دل

گردید چو قحط باب باران
دل خوش کن خلق حرف ایشان

قیس است سبب تو مایلی
او هم شده پیش قیس مایل

چون مادر لیلی این سخن را
بشنید و درید پیرهن را

شد سوی کشاله پیش شوهر
گفت ای ز رش قبیله را سر

گردیده بعشق و حسرت گرم
یکسوی نهاده شرم و آزرم

افکنده بقیس عامری دام
خود نیز از او شده است بدنام

از زن چه شنید این سخن مرد
شد گونه او چه کهربا زرد

چون گفت و شنید راهند جای
عقلش همه خرد رخشن رای

کان ماه بگوشه‌ای نشیند — کان شیفته‌اش دگر نبیند

در گلشن خویش از غم جان — گردد چو پری ز خلق پنهان

تا شیفته از مه او شود دور — افزون شود عشق در دلش نور

اندازه کار خویش بیند — رو زیر بگوشه‌ای نشیند

غافل که چه عشق آتش افروخت — هیزم چو که شعله جگر سوخت

هر کس که دلش کباب عشق است — داند که شراب آب عشق است

هر کس که کشید جامی از وی — افتاد و رشیم همتش می

زان آب چه گرد تیره ماه — افسانه حکایتش در افواه

هر شمع که زد فروغ کیهه — از صرصر حادثه بمیرد

القصه چه ماه شد حصاری — شد همدم رنجهای کاری

کو بیر هلال بدر رویش — پر شد ز می غم سبویش

با محنت هجر گشته همراه — دستش ز رسید منزلش کوتاه

با او غم یار محرمی کرد — بالش اینکه محرمی کرد

چون دور رسید از دیت لیلی — راندی همه دم ز دیده سیلی

چون قیس فتاد دور از یار — چشمش چه سحاب شد گهربار

از حی چو وحوش رفت بیرون — خلقش لقب نهاده مجنون

باز آمد و باز رفت در دشت — چون آهوی دل رمیده سرگشت

چون پای نکشته تا به بر رفت — آن تیر ز زور آه بر رفت

که عاشق و گاه بود مجنون — که بود سراب گاه جیحون

طفلان ز پیش ان اهر سو — او کرده بزور کار یک رو

هر دم گهری نثار سفتی — تیمی ز فراق یار گفتی

راندی چو سحاب در بهاران — از دیده سرشک گوهر دلان

چون برق رواگه از گشتی — رفتی بکوی دشت باز گشتی

که سینه نهادی به سینه کوه — تا دل شودش تهی ز اندوه

که روی بسوی حی نهادی — تا رو نهدش بروی شادی

ز نهانش ببوزد تا شود — چون باله بند خمارش در فند

شد گونه او چه زعفران زرد — گردید چو باد در بدر گرد

رفتی چو بسوی کوی دلبر — گردش ز آب دیدگان تر

گشتیش اگر حواله صبر — دلشاد شدی بسوی منزل

ورنه ره دشت بر گرفتی — سودای کهن ز سر گرفتی

در بیان زاری مجنون از فراق لیلی

شاهنشه کشور غم و رنج / بی تاج و سپاه ملک صد گنج

اورنگ نشین ملک ناله / لشکر کش سپاه مقصود

دارای ممالک محبت / فرماندهٔ کشور مودت

سیارهٔ سپاه خاک گردت / جمشید بیابان دل به بخت

افسوس فروش دود و خرج / برپا کن صد هزار محشر

مربوط کن جریدهٔ باد / شیرازه گر کتاب فریاد

نقاش رواق خاکساری / طراح چهار سوق خواری

سرشحنهٔ ملک نالهٔ و غم / پیرایه طراز سوگ و ماتم

مجموعهٔ بیت پاشنانی / سرلوح کتاب مهربانی

سردفتر عاشقان صادق / با عشق چو جسم و جان موافق

آویزهٔ طاق چرخ اعظم / مغز سر شوق و چشم عالم

از قلزم و از محیط افزون / یعنی در سپهر عشق مجنون

آن گشته بغرق عشق تاراج / گردیده بلطف یار محتاج

رفتش چو رنگ دامن یار / با آفت و رنج گشته بیمار

قانون دلش ز کوک افتاد / برکرد گلوی خود ز فریاد

گاه گر

کرده گلش ز غصه غنچه / بر روی نهادی چو زن طپانچه

عودِ نفسش ز غم خروشید / نه نغمه دلدناک و جوشید

از روی جهد در جهیم نفر / بگرفت کمانچه از عشق نفیر

گاهی نهادی ان خمیده چون چنگ / طنبور صفت بقلب آهنگ

گاهی بسوی حجاز رفتی / گاهی بعراق باز رفتی

که در حلی و گاه در بیابان / که در عجم و گهی صفاهان

گاهی عربانه می سرودی / دردی بر دل همی فزودی

بودی چو هلال مهر تابان / انگشت تحیرش بدندان

بر خاک فنا داز غم یار / او خسته و یار گشته بیمار

چشمش بهوای زلف در افشان / گوهر شده بهر سجده ارزان

آتش ز نفس برابر انگیخت / فرزین ز ربر می ریخت

یکلحظه نبود غافل از دوست / کندیش چو گوسفند اگر پوست

لیلی گفتی در اول کلام / وین بد سخنش بوقت انجام

هر کس که نبود با وی انباز / چشمش نشدی بروی او باز

لیلی مه و مهر عالم افروز / گفتی دگرستی شب و روز

ناقه

تا خانه شدی بر آن جمع نشاط | او جلوه کنان بر آب چو بط
از شور دلش همان زمان آب | گشتی چو وفا به هر نایاب
بر دوختیش ز جای خود آه | بر دوش بسوی حریم آن ماه
بیخود چو نسیم ناله رفتی | دنباله شمع آه رفتی
منزلگه آن ز هجر بیمار | گشتی چو حریم درگه یار
از ناله شدی پیاله پیما | بیهوش شدی فتادی از پا
تا صبح دمید بر دمیدی | بوئی بمشام او رسیدی
باز آمدیش بجای خود هوش | با عقل شدی دمی هم آغوش
عشقش چو بخاطر آمدی باز | با ناله دگر شدی هم آواز
چون سایه بزیر پا فتادی | داغی از نو بدل نهادی
با نغمه غم شدی هم آهنگ | کف بر زدن و نخن قانون چنگ
مستانه به بزم غم نشستی | بی ناله و آه کم نشستی
دیوانه و بیخود و مشوش | بر دو هر لوی ز آه آتش
در جنگ شدی بخویش چون باد | چون نای شدی تمام فریاد
زان پس ره دشت بر گرفتی | چون شعله بخویش در گرفتی

چون دشت شدی مقام او بلا | شستی از سیل گریه رو را
او بار شدی بدشت چون خم | صحرا چو سپهر و او چو انجم
گشتی و لیم بسوی صحرا | چون باز می گشت از آن جا
بودیش تمام عمر این کام | او کشته و یار کشته بیمار

در بیان رفتن مجنون بکوی لیلی و آزردن یکی از اقوام لیلی مجنون را و بردن مجنون را بسوی بیابان و رفتن پدرش با التماس مادر بآوردن مجنون

روزی چو ز فراق یاران | غم ریختی از هوا چه باران
روزی چو درون بولهب یار | پیغمبر مهر از او در آزار
روزی که شدم از و سخنگو | از قهر فکندم آب در جو
با شوق فزون رسید در جوش | شد جانب کوی یار مجنون
العاشق بی نوای مسکین | بر عادت روزهای پیشین
بر جامه خویش چاک کهنه | جز دوست بدهر نشناخته
سر کرد چو روز رفته فریاد | می گفت حدیث هجر بر باد
که سبزه صفت بخاک خفتی | که گنبد فلک ز راه باد ر فتی

هو

که سوی فلک خطاب کردی — دل در بر او کباب کردی
آن شیفته بود طالب یار — می‌کرد سراغ یار ناچار
هرکس شد پیش چاره در راه — پرسید از او سراغ آن ماه
گفتی که خدای را بگو یار — گردید نهان چرا پری وار
روی از من خسته او چه پوشید — در کشتن چون منی چه کوشید
زین واله شده بسی ظلم طاق — گردید دلم بمرگ مشتاق
چشمم شده همچو ماه حیران — دستم نفسی چاک بر گریبان
چون باد صبا نمانده آرام — ماهی فتاده دور از آبم
آتش صفتم بجوشش در جنگ — دستی بدل است دیگرم سنگ
اندیشه این جگر کرا شد — در خنجر برگ سر برآشد
لیلی چو شنید خسته جوشش — جویم از چرخ یار رنجش
پرسیم زکه من نشان آن دلبا — گویم بکه داستان او بلا
این گفت و ز سوز سینه نالید — چون آب بخاک روی مالید
رو کرد بسوی دشت چون ماه — با خاطر همچو شعله تابند
گردید دل آن ماه پرخون — از ناله جان گداز مجنون

هو

وان درد در آسمان اثر کرد — خورشید زگریه چشم تر کرد
هر روی از آن الم خراشید — اوراق فلک ز هم بپاشید
گرد از غم آن شهر نظاره — گل جامه خویش پاره پاره
بر روی نشاند گرد غم باغ — بر سینه نهاد لاله صد داغ
خون جوش نمود در درون غنچه — بر ناله بنا نهاد هما بچه
چون سایه او بدشت افتاد — شد دشت ز رنگ عشق لاله آباد
یک نظرش چو دید هر سوی — تر گشته ز اشک چشمش روی
افکنده نظر بهر گیاهی — از سایه نشان ندید جاهی
آن تشنه ز جام عشق سرمست — در سایه آفتاب بنشست
می‌گشت در آن فضای صحرا — چون باد بهار روح افزا
دیدند چه خیل وحشیانش — سرگشته بسان آسمانش
او از دهن و دل از او رمیده — پیشش همه وحوش هم خمیده
گردند شمار جنس خویشش — رفتند همه دوان به پیشش
چون عشق یاور رفیق گشتند — هم همدم و هم شفیق گشتند
دنبال وی اوفتاد چون غم — زو دور نمیشدند یکدم

بگذشت در آن دشت بی صحرا [illegible]
دید بدو چه جنبد ... شما [illegible]
[illegible]
اوراز بهر دل از او ... [illegible]
پیشش چه دوش سلام ... خیره

[illegible]
رفتند روان روان پیشش [illegible]
[illegible] ام همدم و هم [illegible] گشته
[illegible]
[illegible]

القصه

القصه بدست تیغ بپیچید | بگسسته ز کائنات پیوند
شرح غم و درد آن الم کش | بیش است اگر بگویم از پیش
مادر چو ندید چند گاهش | از چرخ گذشت دود آهش
گو دید دلش خراب چون کان | افکنده ز چشم بحر عمان
اندیشه این و آن رها کرد | بر چرخ ز ناله رخنها کرد
مجروح نمود سینه از غم | فرزند نمرده داشت ماتم
چون گشت دلش ز زندگی سرد | با شوهر خویش گفت کای مرد
قیس من آن دُر یگانه | گردست تهی ز خویش و خانه
عهدی است که رفته از بر من | سایه نفکنده بر سر من
کرد او غم عاشقی بهانه | چون مرغ پریده از آشیانه
شد گلبن من ز دوریش خار | گردیده‌ام از حیات بیزار
از دوری آن سپهر امید | پوشیده ز من جمال خورشید
گردی چو بهم سپهر خوابم | از شست گرم برار از آبم
چون خضر قدم کش و سبک رو | آرام مگیر هیچ بی تو
ز آغاز طریق تا به انجام | بفکن ز شعاع دیده‌ات دام

باشد که ز سعی و اهتمامت / عنقای من آید به دامت

چون لعبت پدر ز هجر بیمار / گردید سخنش ز خواب بیدار

بگرفت دلش بر آن کشاکش / شد گرم سراغ او چه آتش

در وادی جستجو قدم زد / تا بر سر کوی او علم زد

چشمش چه بروی قیس افتاد / گفتی در رحمت آن زمان باز

بی غم بسوی پسر روان شد / چون پیر ز لطف شادمان شد

بگشاد بر او ز مهر آغوش / کرد آب حیات از لبش نوش

بگرفت ز روش بوسه چند / گفت ای شه جان من ای فرزند

بدر تو هلال از که گردید / سرو قدت از چه گشته خمید

گه گه ترا پدر ز غم یار / جانت ز چه گشته است افگار

گفت است بر تو این ستمها / داری ز که بر منی این المها

گشته پدر از غم تو رنجور / گردیده ز شادی و فرح دور

مادر هم از این غم است بی‌تاب / صبرش شده همچنان سیماب

چشمش به رهت سفید گشته است / سرو قد او چو بید گشته است

پایش شده کوه و تن زمین گیر / گشته ز غم فراق تو پیر

القصه چو چشم

القصه چو چشمه دید بی آب / زو رفته توان و طاقت و تاب

من کز همه خلق پیش بودم / شادی گر عهد خویش بودم

چون سبزه که تابدش تموز / بی تو ز نشاط خانه ام پر

اکنون شده همنشین فراقم / در رنج و عنا بدهر طاقم

گه دیده بیم نشیمن جان / دستم شده همدم گریبان

پر تاب شد از غصه جانم / شد حلقه ز داغ استخوانم

نایاب شده است در تنم نم / گه دست کشم ز آتش غم

روزم چه شب است تیره و تار / شادی ز دلم شده است بیزار

گه دست طرب ز من کرانه / گردیده غمم ز من روانه

رفته است سرور از بر من / راجع شده است دختر من

گشته آمده از ملال جانم / پا در سفر و سر ز پای دارم

ای که به شکیب استواری / وی مرهم زخم دل فگاری

ای هجر تو دل گداز جانکاه / وی داغ تو کرده کوه را کاه

بر ما رو بر پدر به بخت ای / وز مهر بچشمان بنه پای

بگذار خدای را بهانه / بشتاب چو مه بسوی خانه

که باشد دل و ...

که باشش سرای دل مکار … بر فرق پدر کهی شود افسر

بردار ز سرش نخوتش بار … از غصه مباش خاطر آزار

اندیشه تلا کباب کرده است … غم بجر تلا سراب کرده است

ای آن پدر ز تار تاخته … صبحی تو چو شام تار تابند

برخیز و چو خضر شو رفیقم … مگذار به بحر غم غریقم

مجنون بجواب در فشان گشت … شد پر در آبدار آن دشت

گفت که سخن دراز گردید … شو لاله گل و لاله چید از بید

آنانکه تعلق خویش بازند … زانشاخه بپای بید سازند

نفویت کلیم با تمیز است … زانسان که گل و ز لاله چیز است

گردی چو ز بوستان سخن گر … بگشن شبهای گل چه شستر

گلزار نمای باغ دلرا … معمور بکن سرای گل را

لب را ز زلال خضر تر کن … از سرو سهی حدیث سر کن

با روح چه چشم آشنا شو … از لیلی من سخن پیرا شو

این گفت و نهاد قفل بر لب … دیگر نشدش پدر مخاطب

دیدش چو پدر ز سر لیلی … از دیده روان نمود سیلی

گفتا بنی

گفتا بنیش خویش دل … کن تا نشود مراد حاصل

این مرغ که بر لبت برو دام … آخر تو بسیکتم کنش رام

چون مرغ بدام و دانه بر نه … زان دانه بپای دام بر نه

با چشم تر و دلی پر از خون … رو کرد پدر بسوی مجنون

گفت ای شده غرق بحر اندوه … اندوه تو ز کوه تا کوه

از دیده روان نمود جیحون … کرده همه دوستان پر از خون

گشته پدر از غم تو افگار … مادر شده از حیات بیزار

اهل حی از این عنا و اندوه … رفته چو وحشیان سوی کوه

رحمی بهمه بکن خدا را … با خوی زنانه کن مدارا

زنهار دگر مکن بهانه … با من بخرام سوی خانه

کارم بسوی مراد تو روی … آب افگنمت ز عیش در جوی

بر پا کنم از سرور خرگاه … جفتت سازم بمهر چون ماه

دستار کنم ز نیلت زه … چون تیر شوی ز زهره مشعوف

رنج دلمت زهی کنم دور … هر زن با شهوت هه یت مغرور

آمد چه جفتش بگوش باز … شد مغز سرش بهوش دمساز

چون غنچهٔ نو ز لب بخندید | گفتی که گل امید گردید

چون سرو سهی ستاده بر پای | سر کرده بپای با زمین سای

صد شکر نمود داد گر را | بر پای پدر نهاد سر را

گفت ای بتو روزگار محتاج | پای تو سر مراست معراج

گر از تو رفو رسد باین چاک | هم بازیی من شوند افلاک

گفت این سخنش چو سایه همراه | شد رشته سرکشیش کوتاه

چون آن لب بهر عشق همدوش | آمد سوی خانه مست و مدهوش

شد خانه از او چه خلد آباد | هم خارکیان شدند دلشاد

رو جمله بسوی او نهادند | چون سایه بپای او فتادند

مادر چو بدید روی فرزند | بگسست ز مهر و ماه پیوند

بنهاد چو شد بهشت از او کوی | لب بر لب او و روی بر روی

بس کرد بلطف روی بوسش | زآب مژه داد شست و شویش

آورد برش طعام الوان | بنهاد بپیش شیره جان

هر کس که غمش بود گوارا | پیشش زهر است نان حلوا

آن را که غمی شود حواله | کی دست برد سوی نواله

باری

باری مجنون ز شرم مادر | بنشست بسفره آن در آز

یک لقمه بزور آب غم خورد | شد مرده و زندگانی گشت پی

بودش همه روزه این چنین کار | وز رنج و خمار غم در آزار

القصه بکنج خانه بخجید | چون دیده شکسته بود در بند

در بیان بردن پدر مجنون با اهل قبیله بخواستگاری لیلی و مایوس برگشتن

رنگین نفسان سحر پرداز | کردند چنین فسانه آغاز

الماس بنوک خامه سفتند | در معجز نیز حرف گفتند

گفتند ز طلبهای ایام | افتاد همای شوق در دام

در شعبده سپهر اخضر | شد چاک زننده هم رفوگر

نه از پی یکدگر زمانه | صد تیر حواله کرد نشانه

بر خانه فکند سایه مجنون | شد مادرش از زمانه ممنون

چون باد صبا ز جا در آمد | خار المش ز پا در آمد

شد کلبهٔ محنتش طرب خیز | جا یابش زمین نشاط لبریز

خضر آمد و سوی او گذر کرد | وز آب حیات کام تر کرد

آرام بهی آمدش در آغوش	الدام گذشته شد فرامش

غمگین پدرش سرور جان یافت	از کشمکش الم امان یافت

افراخت لوای خرمی را	انداخت بساط بی‌غمی را

اندیشه چانکه از ما که	دل را بنشاط داشت آگه

با شادی و عیش بود همدم	شد زخم دلش ورا بمرهم

بگذشت بدین نمط چو یک ماه	شد رشته صبر قیس کوتاه

بیتاب شده و فغان زد	نعره را بزمین و آسمان زد

شد کار وی از فراق دشوار	گردید هلال وار بیمار

شد مادرش آگه از ترانه	گردید چو شعله صد زبانه

با حسرت و دل ورو برو شد	در فکر رفو ی چاک او شد

شد صبر در او چه آب غربال	پیش پدرش دوید در حال

گفت ای سر و سر در حمایت	نازان بتعصب حمایت

ای رونق روزگار از تو	معموری این دیار از تو

از شوکت تو محیط در جوش	رفعت ز تو با سپهر همدوش

ای جاه کر تمام همدم	جوشیده شراب رحمت از خم

مجنون که

مجنون که بنو جکیده تو	آن میوه نورسیده تو

شوریده دگر ز عشق لیلی	از دیده روان نموده سیلی

جوشید دلش ز شوق دلبر	خواهد که کند سفر مکرر

من تاب فراق او ندارم	رفت ز دست اختیارم

برخیز و علاج کار من کن	یا زود تهیه کهن کن

بشنید چو این سخن جلال	شد چهره او چو کهربا زرد

چون مرغ اسیر در قفس شد	با صد غم و درد هم نفس شد

در حال ز جای چو تیر برخاست	با قوم و قبیله بزمی آراست

گرد آن حاتم نژاد والا	خوان ز نوالشان مهیا

بزمی چون بزم خلد دلکش	پر باده و ساقیان مهوش

بر خوان چو سفره از میانه	سرخوش همه از می مغانه

کردند حدیث شوق آغاز	شد باز سخن بلند پرواز

از عشق سخن سرای گشتند	هم بال و پر همای گشتند

شد گفته حدیث عشق مجنون	گشتند تمام دل پر از خون

گفتند بر مرحال لیلی	کردند روان ندیا سیلی

اسعد

هنگامه لطف دلو باشد / زین گونه سخن بسی ادا شد

بعد از سخن و حدیث وافر / دادند قرار کار آخر

گر گلشن خود سفر گزینند / تا لاله مدعا بچینند

پویند بسوی قوم دلبر / گیرند حدیث مهر از سر

آرایش مدعا نمایند / هر چیز که هست وانمایند

گیرند ز باغبان اجازت / گویند ز بلبلان حکایت

اندازه کار شوق گیرند / طعمی ز مذاق ذوق گیرند

با چرب زبانی و مدارا / القصه کنند آشتی را

باهم کردند هم پیاله / پیوند کنند گل به لاله

در ساغر هم مدام ریزند / روغن به چراغ کام ریزند

مه وار ز چرخ خوش ادائی / باهم کنند آشنائی

از لاله گل در آب گیرند / تا از گل می گلاب گیرند

القصه کنند قصه کوتاه / پیوند دهند مهر با ماه

زد لاش آن دو هم رسیده / گردند دو قوم آرمیده

پس شنید عامری بجا خواست / اسباب سفر تمام آراست

آراسته گشت

آراسته گشت آنچه شاید / پیوسته پیش از آنچه باید

با حشمت و جاه شد روانه / دل لیک نبود در میانه

گشتند چو قوم لیلی آگاه / از مقدم آن سپهر خرگاه

کردند نثار جان بپایش / رفتند همه به پیشوازش

نزل از همه چیز بیش بی‌مر / وز خیل ستاره‌ها بتن بهر

با حرمت بیشتر ز بیشش / بردند بسوی حی خویشش

هر گاه فزودند از بهایش / کردند قرارگاه جایش

کردند عزیزتر به دلخواه / زانگونه که رسم شاه را کند شاه

گفتند بسی سخن ز شادی / از روی نیاز و نامرادی

زان پس پدر عروس طناز / گردید ز مدعا سخن ساز

قومش همه مهربان همدم / گفتند سخن ز بیش و از کم

رو کرد بدان جلالت آئین / گفتند که ای سپهر تمکین

یابیم گرت گلی ازین بر / کوشیم که عاقبت شود بر

گردید چو باز عقده راز / در کرد بروی مدعا باز

در دانه قیمتی بسی سفت / رو کرد بدان بزرگ و بگفت

داني تو كه سرو چماني | بي جفت نبوده زندگاني

جز خالق جان در او نبود طاق | خلقند بجفت جمله مشتاق

مگذار طريق همدمي را | زين نيست گزير آدمي را

فرزند تو ليلي قمر چهر | افكنده بقيس دامي از مهر

آن شيفته جمال ليلي | وارش شده جا چو كرم پيله

قيسم ز دلش شكاريست تا لب | افكنده به بحر بيكران شست

ماهي روان شكار ليلي | كرده است بشست قيس ليلي

ز هر در شكارست طاق و هوش | كردند چو كوه را فرد هوش

اين راز شكارست فاش در گوش | نوش است كنون بجام من زهر

از بهر علاج آن دل ريش | سر كرده قدم نهاده ام پيش

خواهم ز سر زروي مهرباني | خواني تو كه بهتر جهاني

فرزند مرا كه كشته دل ريش | داماد نه بلكه بنده خويش

فرزند تو گر شكيب مندست | او نيز بدام عشق بندست

بشنو كه اگر از آن حكايت | گفته است برمز صد روايت

چون قيس بزير بار عشق است | دلخسته هواغدار عشق است

دلبسته ليلي

از خشم بنجش باز گو بد | حال همه خويش باز گويم

از سوز و گداز عشق ليلي | داري تو هم اين فغان خيلي

تنها نه منم اسير اندوه | اندوه تو هست كوه در كوه

بهتر بود از بلا بهوش | كين هر دو شوند جفت هم دوش

با هر دو رسيم از ملامت | امنيت ببين با سلامت

كشا پدر عروس هيهات | شه هم شود از پياده كي مات

هرگز به سر خنك نخفتم | ور شد زر داده و غم نهفتم

فرزند تو عقاب ماه برباد | ماه نظري باد پريله

كم بختي اگر باو شود جفت | بايد دايم غم سر زهر رفت

القصه تو با جهد و سعي بسيار | مجنون را كاك خويش آر

پس حلقه زن در وفا شو | با كهنه چو هزار آشنا شو

آئينه چو شد اسير زنگار | چشم است نو بديدنش در آزار

ز آئينه خويش زنگ كن دور | تا جوش زند ز عارضش نور

آن كوه همه چو چون كوش | آمد چو محيط شعله در جوش

از روي غضب ز جاي برخاست | آمد بگمان خويشتن راست

درمان مكان

در بیان آگاه شدن مجنون از سرگشتگیهای لیلی و رسیدن او به اشتیاق بسر کوی یار و کامیاب شدن از دیدار و خبردار شدن قوم لیلی از آن حال و جدا شدن آن عقیق و در میان ماه و آفتاب و رفتن مجنون بار دیگر بسوی بیابان

جان سوختگان بهیر از خون / گوینده چنین حدیث مجنون

کان شیفته فگار سرگشت / چون شد ز کمال صبر سرگشت

از لیت طالعش زبون گشت / بختش چو سپهر واژگون گشت

گردید نشانه زدن ها / بیزار شده از او ستاره

هر ره پدرش کند تکاپوی / بیهوده بدین و آن نهد روی

بیجا کند این وصال کوشی / هرزه کند ابر و فروشی

چون صبح بجیب خویش زد چاک / افتاد چه مهر بر سر خاک

می کرد پر آتش جهانسوز / بیهوش فتاده یک شبانروز

چون صبح دم علم برافراخت / هوشش بدماغ سایه انداخت

گردید گشاده چشم مجنون / آتشکده سینه دیده جیحون

با جوهر خویش چون قرین شد / مهره کشش صفحه زمین شد

با ناله و آه گشت همدم / میدید به مرگ خویش ماتم

آن آه فروش دل پر خون / افکند ز چشم خویش اختر

از آه سپهر ستاره سا سوخت / از ناله چو چرخ کجی اندوخت

جیبش شده ها ز اشک سرخ پر کب / موی سرش آشیان عندلیب

با شعله شوق و خاطر جمع / خود را بکشد از هوا چون شمع

گردید ز هجر یار بی تاب / چون شمع بر او حرام شد خواب

هر دم غزلی بسوز گفتی / خاشاک جهان ز شعله رفتی

تا لاله ز مهر آن پری رخ / خاکستر صبر داده بر باد

از سینه ز آه ناله خیلی / رو کرد بسوی حی لیلی

چون رخت در آن مقام بنهاد / گفتی ز رخش در آتش افتاد

گردید قدم نهان هر سوی / کافتد نظرش بگرد آن روی

تا که ز امور تفقد ... / چون خضر ز باقی آب باقی

بر خرگهی او فتاد راهش / چون دید نشسته بود ماهش

یک نظر از هر سو روان شد / در قالب هر دو مهره جان شد

بازار نظاره گرم گردید / شب در بر هر دو بزم گردید

هو

لیلی رخ خود نمود چون باغ — مجنون شده گلخنی همه داغ

لیلی ز لطافه ره برفنون نه — مجنون فهمیده بر جنون نه

لیلی سخنی بذوق میگفت — مجنون گهری بشوق می سفت

لیلی نظری بسوی او کرد — مجنون می عشق در سبو کرد

لیلی ز می لطافه سرمست — مجنون چه دمش بروح پیوست

لیلی ز غم فراق بدحال — مجنون نهد بر هلاک خود فال

لیلی ز زبان گهرفشانی — مجنون بدل آن یکاد خوانی

لیلی چه بهار عالم آرا — مجنون بنخل آن نشسته یکجا

لیلی بربیع حسن نازان — مجنون ز تموز غم گدازان

لیلی همه باز دسته بستی — مجنون گهی ز بویش مستی

لیلی در فرسته رکش دی — مجنون همه و دین ببادی

لیلی گاه زخم می بیخت — مجنون ز آتش نفید می ریخت

لیلی بگشوده رخ چه مصحف — مجنون همه خود نهاده بر کف

لیلی چه حلی نشسته بر گاه — مجنون چو خسی فتاده بر راه

لیلی چو مهی فرح فزا بود — مجنون چه هزار مبتلا بود

لیلی زشراب

لیلی زشراب حسن سرمست — مجنون همه خویش داده از دست

لیلی در ناز را گشاده — مجنون بنیاز سر نهاده

لیلی بکرشمه گفته مجنون — مجنون ز کرشمه گشته ممنون

لیلی شکل پای بسته همی — مجنون شکی پای مانده در گل

لیلی همه خویش کرده مجنون — مجنون از خویش رفته بیرون

القصه بدین روش زمانی — چیدند گلی ز شاخ آنی

پس دشمن بد دلان زمانه — سنگی انداخت در میانه

افتاد میان قوم لیلی — آوازه که آمدست سیلی

آتش نقد در همه بیابان — زو خانهٔ شرم گشته ویران

شوریده ز کالبد روانها — سیلی خون ز چشم آسمانها

گشتند ازین چو قوم آگاه — یوسف دگر او فتاده در چاه

پیش نظر باخته همی — گشتند زمد شتاب حایل

مجنون چو ندید روی لیلی — راند از مژه بر کنار سیلی

دستش چه ز همدمش کشت گاه — شد تا خبری بگیرد از ماه

پیراهن صبر شد دریده — محتاج بکحلش گشت دیده

پس روی بخون کشید مجنون / گفتا ای یار زار و محزون

چون روی نمی‌شود دیدار / آن به که کشیم رو به دیوار

چون دوست فتاده است در بند / نتوان ز حیات بود خورسند

زان گل چو تهی شده است گلشن / بر خاک شکایت دیده کن

این گفت و فشاند خاک بر سر / افکند لباس جان از بر

گردید رفیق نامرادی / رو کرد چو باد سوی وادی

در بیان رفتن مجنون بار دیگر بکوی نجد
و زاری و بیقراری او در فراق لیلی

آتش فکنان ز سحر و اعجاز / کشت این چنین فسانه پرداز

جادو قلمان نوک خامه / کردند چنین طراز نامه

کز صدمه چرخ گشت نومید / اخگر ز سحاب درد بارید

چون باد بهار روی در دشت / در دشت چو گرد باد می‌گشت

گردید بحکم سیر اختر / صحرای آب حیات داد کندر

افغان و خیزان شدی بهر سو / آشفته چو باد در تکاپوی

گه زانکه در فلک کشودی / که روی بروی خاک سودی

گاهی ز نیاز

گاهی ز زمین جبین نهاده / گه دیده بر آسمان گشاده

گه تشنه بخاک سنگ رو / گه با مه و مهر هم ترازو

گه خنده بر آفتاب میزد / بر آتش خویش آب میزد

گاهی گردی جگر گدازی / گردی به سرشک خویش بازی

گه پیشرو صبا بهر سوی / گاهی چون رشحه در ته جوی

گه بد چو باد شعله افروز / گه شعله کنان خویشتن سوز

گاهی ز فراق یار دلتنگ / چون گرد نشسته بر سر سنگ

میگشت دلش ز گرمی جان / چون گندم روی تابه بریان

مهجور و غریب بی نوا بود / با محنت و درد آشنا بود

گر دیده تنش چو تاب باریک / چشمش شده از فراق تاریک

هردم غزلی بیاد لیلی / گفتی و ساندی ز دیده سیلی

بیتی که بطبع او فتادی سر / گفتی عقدیست از گوهر

گردیش ز التفات هر آن / آویزه گوش طبع سحبان

آهی چو ز سینه بر کشیدی / دود در بر آسمان طپیدی

ناله ز لبش شدی چو بیرون / گشتی دل سنگ خارا پر خون

هو

افتاد از آن زنجیر شاد | صد رخنه بر آسمان ز فریاد
او ناله کنان بصد ترانه | زو دهر لبالب از فسانه
روز از تف او سر زرد بستی | شب از نفسش سیاه پوستی
شد ز آه فغان آن وفاکیش | هر روز بر همه بوالهوس ریش
چون شد غم و داد آن جهانگیر | از جان عزیز خویش شد سیر
چون قطع امید کرد از زیست | بنشست بگوشه و بگریست
گفتی بمیان گریه با هجر | کین داد ز تو شکایت ای صبر
داده ز تو آرزو فریبم | خواری شده از فلک نصیبم
از سایه هما نا امید | هر گاه بخت نور خورشید
بنگر ز فلک چه شد نصیبم | بیمار من و نشد طبیبم
هم در تن من نا ها از سوز | شب با غم تنم تیره از روز
افسوس که هوش رفته از من | آتش زده حسرتم بخرمن
آوخ که نمانده هیچ تابم | شب پوش شده است آفتابم
آن شوخ که کشته ام ابروش | دل کشته هلاک زخم تیرش
باشد که چو آفتاب تابان | تا بد بنفسی در این بیابان

۲۰

مانون دمی

هو

تا شور ز بن طالع من | از تابش او شود چو گلشن ۳
تا نیم شبان تیره آن ماه | چون ابروی خویش کم کند راه
افتد گذرش بر این بیابان | داند من از او رسد بدرمان
گفتی دل این جهان خام است | آسایش عاشقان حرام است
کاش آنکه از دست هجران ناب | بر آتش سینه ام زدی آب
کاش آنکه بشود فراموش | افسانه من دمی کند گوش
کاش آنکه شد جگر خراشی | گردی ز رضای آب پاشی
کاش آنکه شد خراب هجر | گاهی گردی بچشم تر
کاش آنکه ز روی خوش بوند | شمع سر تربتم فروزد
گفتی ورسیدی از سر هوش | گردی نفسی ز خود فراموش
دریا شدی از سرشک او دشت | او ماهی اندر آب می گشت
شعله زدی آتش درونش | پر داغ شدی سر جنونیش
هوشش ز سفر چه بازگشتی | هر گاه و روان گذار گشتی
گردی بخیال دلربا روی | گفتی غم موی تا موی
کین خسته پای رفته در گل | گردیده چو مرغ نیم بسمل

از دل

از جان رمقی نمانده بیشم / حیران شبان عمر خویشم

یکدم چه شود که از سر ناز / انجام مرا کنی چو آغاز

از تو چه شود کم ای وفا کیش / گر غمزهٔ تو قدم نهد پیش

باشد که دمی از آن کرشمه / بینم ز خوشی چشمه چشمه

چشمم ز تو گشته حقهٔ دُر / بگذر ز صدای سال تکبر

از چرخ ستیزه گر حذر کن / رحمی کن و سوی من نظر کن

این گفت و نهاد سر به خاک / چون صفحه فتاده بر سر خاک

بردن پدر مجنون بزیارت کعبه و شرح گشایش او در حریم حرم

فرزانه طراز محفل دل / زین گونه فشاند از سخن گل

کز شورش عشق درده سودا / در کوشش چرخ بی محابا

چون مهر سپهر عشق مجنون / زد خیمه ز ملک عقل بیرون

شاه پدر او زگشت شد مات / فارغ شده از رسوم لذات

طی کرد حدیث نیک و بد را / انداخت بجای عشق خود را

آوازهٔ او بملک در شد / در دهر بعشق نامور شد

کعبه را

گردید پدر رشد او چه مجذوب / از سوز و گداز همچو یعقوب

آن دم که چو صبر از دلش رفت / رو کرد و بقوم خویشتن گفت

کز عشق مشوش است قیس مجنون / وآن نقطه ز خط اختیار بیرون

رفت چو پر تو از وی آرام / زر بند نحیف و دلش سلام

صبحش شده همچو شام تاریک / رگهاش چو رشته گشته باریک

برگشته ز لوح عشق جانش / خالی شده مغز استخوانش

شد آن نفس را عقد و پیش / انگشت نمای آفرینش

موی تن او ز تاب رنجت / از دیده من نهان چو گنجت

من از غم او شدم چو نالی / روزی که نه بینمش چه سالی

بیمار ز درد دست جانم / آتشکده شد دهانم

ابر مژه ام شده شرربار / رخ گشته چو برگ زعفران زار

افسرده روان ز آه سردم / مشتاق ببرگ کهربا زردم

کارم شده دار کون زایام / صبحم شده تیره روز چون شام

با بخت چنین چه چاره سازم / با روز سیه چو چیله بازم

گفتند بدو که ای خردمند / از موم که کرده شیشه پیوند

دالی

زان سان که کرده زخم را خوش | از فال که برفروخت آتش
هر شعله که عشق برفروزد | گر مهر دراو فتد بسوزد
از بادهٔ عشق هر که نوشید | یک قطره ز خویشتن چشم پوشید
مجنون ز شراب عشق سرمست | کی کعبه‌اش نیاید از دست
او را چه خبر ز ننگ و از بد | آفتاده به چاه عشق بیجه
بر قیس چو در دیده بپری | مانده به سجود خاک ریزی
دریا شد از سرشک گلریز | او نیز بکوش کعبه آن در
آن عقده که بسته عشق بختش | عاجز بد از گشود بختش
از کعبه چو گشت ریش او | برخیز سوی حجاز کن رو
با خود ببرش چو ناله و آه | فرزند عزیز را بدان راه
بشنید چو این سخن پسندید | چون صبح میان گریه خندید
برخاست چو صبح آه زدی | از بست نهاد و رنج محنت
رهسنگ سراغ و جستجو کرد | فرزند طلب بدشت رو کرد
چون یافت بدشت نجد او را | گرداند بسوی کعبه رو را
کعبه چو مکه منزل او | منجانه نور شد دل او

از بسکه

از بسکه فشاند زر بر دم | گردید زمین بزیر زر کم
پس آب نیاز در سبو کرد | با قیس بسوی کعبه رو کرد
افتاد چه چشم او بخانه | گفتش به پسر که ای یگانه
از هستی خویشتن جدا شو | نزدیک بخانهٔ خدا شو
از جرعه طراز هر دو عالم | در خواه خلاصی خود از غم
گو بار خدای دلمندم | بر آتش از دو سپندم
کرد ببت ز من خود کمانها | بگذاشته جا بهم سینانها
بنما ره راست خشتم را | پامال جنون مکن سرم را
بیزار کنم ز عشق لیلی | بخشای بمن مراد لیلی
بر روزنم از خود کلایی | بر آتش من بریز آبی
مجنون چو شنید نام لیلی | از دیده روان نمود سیلی
رخسار بخون دیده آراست | چون شعله ز جای خویش برخاست
شد جانب کعبه با دل گرم | گردید جهجه ز آه او نرم
می از خم عشق در سبو کرد | با صاحب خانه گفتگو کرد
گفت همه را تو آفریدی | بیرون و درون جمله دیدی

هو

بی آدم اگرچه پشتی از گل — منظور تو شد ز گرمی [illegible]

باید بپدر شبیه فرزند — در نفخه ز راز او بپیوند

این حرف اگر بود به بنیاد — دل سوخته باشد آدمی شاد

گویند که عشق ساز سر نه — تا کرده ای هیچ کار و فربه

بفکن غم عشق را بکوی — روی خود از آب [illegible] توی

ز عشق چگونه دست شویم — [illegible] آب روان و من چه جویم

چون آب روان تمام منظور — دیگر نه طلب جوست چون کور

گر آب فتد ز جوی بیرون — مانند رگیست خالی از خون

جان از تن کس برون مبادا — رگ گشته تهی ز خون مبادا

افسرده مباد آدمی شاد — از دل [illegible] مباد همه شاد

من ساخته ز خاک پاک عشقم — سرمست ز آب پاک عشقم

جانم که از و چکید سودست — جوی است ز آتش محبت

شد همچو صدف ز در مکنون — کشتی دلم ز عشق مشحون

پروانه ز عشق گشته جانم — جز عشق کسی دگر ندانم

عشق است بزخم هر که مرهم — عشق است حیات هر دو عالم

عشق است غذای

هو

عشق است غذای جان غمخوار — صبح است ز عشق [illegible] حال

یارب که بعشق زنده دارم — در شوق نمای پایدارم

سر در ره اهل بیم قدم کن — در ملک مجسم علم کن

پا تا سرم از چه در گداز است — شکر است که عشق چاره ساز است

زین آب فکن دگر بجویم — بگشای در دگر برویم

جایم چو دهند در نه کور — این رشته مکن [illegible]

چون چرخ بر آتشم دهن کن — چون رشته ز شعله ام کفن کن

یارب تو ازین [illegible] — در [illegible] فکنم ز عشق [illegible]

گرچه دل من ز عشق [illegible] است — صورتگر شوق و [illegible] است

خواهم که شود نیاله زین بست — کز شوق نهد بپای [illegible] دست

جانم بخیال او رهین باد — تا جان بتن است همچنین باد

دوری نکند چنین ز گردش — خالی نشود دلم ز دردش

می افکنم از سبوش در جام — شویم ز زلال مستی اندام

باشد دل زار عشق پیشه — پروانه شمع او همیشه

سوز غم او به [illegible] بس — دوری نشود [illegible]

هو

گفت این نه بزار زاریست | عاشق دل او به معنی حسیست
دیدش چو پدر ز عاشقی زار | گردید ز جان خویش بیزار
دانست که زخم آن دغاکش | از مرهم او نمیشود خوش
یکباره ز حال خویش اولا | آورد بسوی خانه رو را
یارب که ز عشق هر که انگیز | کس را نشود نصیب پرهیز
عشق است عطیهٔ ز معبود | عشق است کلید گنج مقصود
عشق است لسان نقش مانی | از عشق توان رسید جائی
از عشق بخواه حاجت خویش | زین راه بکن هدایت خویش
عشق آمد بر سر فلک تاج | هستند بعشق جمله محتاج
عشق است نشان بی‌نشانی | عشقت کند رخ نکو دانی
عشق آیت رحمت الهیست | عشق آینه جمال شاهیست
عشق آمد مرهم دل ریش | عشق است ز هر چه هست در پیش
از عشق هوس دلت جدا کن | یعنی که نظر بسوی خدا کن
پیوند ز هر که هست بگسل | جز دوست منه بهیچکس دل
در عشق زوال ره نبرده است | هر کس که نه عاشقست مرده است
مجنون که بلند نام گشته است | از عشق چنین تمام گشته است

هو

از عشق نبوده لحظه دور | با خود گفتی که بود در گور
اکنون که بزیر خاک پست است | از نوش شراب ناب مست است
ماناست چو روشنی ز خورشید | زو عشق بروزگار جاوید
در سینه بسوی او دل من | گردیده چو شمع محفل من
خورشید ز ذکر آن یگانه | کرده بزبانم آشیانه
یارب تو بدل زغم گشاد | از روح امین برار فریاد
مجنون صفتش بعشق رو کن | وز آتش شوق خویش آبرو کن
بردار چو آسمان ز خاکش | مگذار بورطهٔ هلاکش

در بیان وصف حال که چون شخصی از قبیلهٔ لیلی مجنون را آگاه شدن پدرش از آن واقعه در دشت بادیهٔ نجد و ضجگاه مجنون را

مجنون چو بکعبه گفتگو کرد | می از خم وجد در سبو کرد
زمزم شد و سینه کرد پرجوش | بگشود دلش بناله آغوش
تا چرخ ز آه آتش افروخت | بر پای ملایک از نفس سوخت
مشغول بکار خویش کار شد | زنجیرش که بود تارتار شد
شد در ره عشق دوراندیش | دلگرمی او ز پیش بیش

بتا پی کهنه اش نوی کرد / صبح چو ز مشرق پرتوی کرد

دل کرده ز قید عقل آزاد / رو کرد بدشت نجد چون باد

میرفت براه آن بلاکش / دل از زلف عشق در کشاکش

پر کف ز دهنش چو کام دریا / پر گرد رخش چو روی صحرا

زو شد چو چراغ دشت روشن / پر کرد فلک ز نور دامن

رفتند وحوش پیشبازش / گشتند ز شوق دلنوازش

آن آهوی عشق دل رمیده / از ظلمت و نور آرمیده

کردی نه بمه نه مهر میلی / بودی همه دم بفکر لیلی

هرکس ز ره عاشقی خبر داشت / رگ بر سر نوک نیشتر داشت

رفتی سوی دشت نجد دایم / با روح شدی چو دل ملایم

گفتی غزلی چو آن دعایش / در شرح فراق دلبر خویش

در حال بحافظه سپردی / سوغات بسوی خانه بردی

عمدا رفتی بکوی جانان / گشتی چو مغنیان غزلخوان

آن زمزمه چون بلند گشتی / برگرد دل کمند گشتی

لیلی چو شنیدی آن ترانه / گفتیش جواب عاشقانه

بازش

باز سخنش زبان اعجاز / چون شدی بلند پرواز

برهم زده بال و پر پریدی / بر گوش جهانیان رسیدی

گشتی بمیان مه ز در فاش / او نقش شدی هر نقاش

روزی یکی از قبیلهٔ وی / شد همدم جوش چون خم می

گفتا ز قبیل ننگ بارید / بر شیشهٔ نام سنگ بارید

از سنگ فلاخن تمنا / بشکست سر قبیلهٔ ما

لیلی ز جهان از او تبه گشت / دل نیز چو قیس داده بر باد

زان عشق شدند هر دو بر خویش / در شیشهٔ نی فتاده آتش

هستند اگرچه بیخوش عشق / زین شان شعله ند آتش عشق

من ز آب حسام تند سرکش / خواهم بدمی نشاند آتش

از قیس تهی کنم جهان را / ش داب کنم جهان جان را

لیلی چو شد از این خبر دار / ابای دلش بر آمد از کار

دیر زده ز جای بیرون / از بهر رهش هوای مجنون

از عامریان یکی در آن حی / افکنده ز بهر حاجتی پی

شد گوش نهش چو این حکایت / بگذاشت بجای خویش حاجت

چون باد بحیی خویش آمد / دل زان غم و غصه ریش آمد
شد پیش بزرگ قوم از راه / گفتا آنچه شنیده بود از افواه
گردید چو شیخ آگه از حال / برخواست ز جای خویش فی الحال
دل جوش نمود بهر فرزند / ببرید ز جان خویش پیوند
فرزند طلب بدشت رو کرد / از آب مژه هزار جو کرد
روشن بنظر نمود تا ریگ / افتاد به پیش پا چو ریگ
صد گونه عنا نهاده بر دوش / افتاده بدشت کرد با توش

شد در طلب پسر شتابان / چون باد روانه در بیابان
پیچید بدین و تیره چون گشت / آخر دیدش بگوشه دشت
گر حبس رواق دق خسته / در سایه آسمان نشسته
از خلق نهاده پنبه در گوش / با خیل وحوش بود در جوش

دیدش چو پدر بدین صفت زار / بگریست بهای های بسیار
گفت ای گل در خزان نشسته / خورشید به نیم روز خفته
ای از همه هیچ درت گو / ای گرد جنون کهنه سالو
تا چند بدام و دد نشینی / نه روی پدر نه خویش بینی

ای بچه تو چرا شدی خام

ای بچه تو چرا شدی خام / کام همه کردی از چه ناکام
بر جبهه شکست از چه افتاد / دادی ز چه آبروی برباد
از پای فتاده رفتی از دست / کشتی ز شراب آرزو مست
سوزم بسوخت خرمنت را / آه که گرفت دامنت را
گردید صبا ز پیر دلگیر / از هرزه دری دلت نشد سیر
بس کن دیگر نمانده تابم / از غم شده زار اضطرابم
از درد تو گشته ام پریشان / گردیده سفر ز قالبم جان
بر موی سفید من نظر کن / از سر هوس و هوا بدر کن
بر مادر خویشتن ببخشای / زین ناله در از درد رهایی
عیبست چو کبک برهنه گشتن / هرزه چو نسیم ره نوشتن
چون در دم صبح فوج انجم / پنهان چو شوی ز چشم مردم
این گریه و ناله تو از چیست / تا چند بدین صفت توان زیست
چون جغد بصد هزار خواری / از چه بخرابه جای داری
تا کی رخ چون مه دو هفته / داری ز جهانیان نهفته
باشند قبیله از تو ناشاد / مادر زند از غم تو فریاد

من نیز کنم ناله به هر دم | فریاد ز هجر پیشتر غم
هیهات که جان من خراب است | دل ز آتش داغ تو کباب است
در سلسلهٔ غم تو بندم | مانند دل تو دردمندم
تا سیج طلب در این بیابان | جان میدهی از کف سودان
حیف است که در سیجو نو جوانی | اندوست ره به پیکا نی
بنشین نفسی با هوس بس | بیهوده گذشته اینقدر بس
تا چند تنی چه عنکبوتان | تا رهی و جان در این بیابان
کنجی نه طلسم است زیب حبیب | رنجی نه در اطوار حبیب
چشمم چه شکوفه شد ز زاری | باز آی از این سیاه کاری
از دست خود پیاله کن نوش | تا این هوست شود فراموش
چون ساکت از این شراب که بی | خورشید تاب طاب که بی
ای جان بدر است این نوروز | بنشین نفاع آن که روز
با لاله نشین و عیش سر کن | و ز باده دماغ روح تر کن
با خضر خود ساده است گیر | دستی زن و های طرب بگیر
دل هرزه ملایت هر کس | هم صحبت دل همین دلان بس

مجنون را از عشق آگه

هو

مجنون چو ز عشق آیتی بود | چو رخ ز دلش چو لاله ای بود
از پند پدر ز دلش بلرزید | چون گل که از نسیم صبح خندید
از بهر جواب آن سخنها | از دست ز گفتگو چمنها
گفت ای به آسمان رسیده | سرگرم تو باد مهر جاوید
گردیده تم ز جاده تو | جان رشحهٔ جام بادهٔ تو
هستی تو ز هر بدی پناهم | خاک در تست سجده گاهم
خواهم چو خضر عمر یابی | چون مهر لقا ثبات تابی
زین پند که هم سر فراز | گردید دلم عقاب پرواز
لیکن چکنم سیاه بختم | پابستهٔ خاک چون درختم
پابسته چگونه راه پوید | بیدست چگونه روی شوید
یابد پایم اگر رهائی | جان از جسدم کند جدائی
در عهد شباب گشته ام پیر | چون کوه ز غم شدم زمین گیر
گر بند ز پای وا رهانم | این لاشه به بوستان رسانم
جانم ز جسد اگر نشیند | تا پای گشاده راه بیند
چون مهر دهد از کشاکش جانم | محروم ز سیر بوستانم

بر من تنها این همه تلخ — آوخ بدلم هزار آوخ
این درنه ز من من شده باز — بخودست ز چرخ آید آواز
مجنون نشده کسی هوس را — محبوس نکرده کس نفس را
گشته دهم بشیشه درمی — گه بانگ زند بخویشتن نی
بی باد و زنی صدا نیاید — چون باده خورند نشئه زاید
از من نرسیده بر من این دله — بی باد بخیز دار زمین گه
آنانکه بعقل ما نیابند — گنج بخویش آز نیابند
در سینه من کسی نشسته — در برزخ کاینات بسته
افروخته در دلم چراغی — بر مهر فلک نهاده داغی
گه دست چراغ دوفت گریان — که جمله ازو گهی پریشان
گه دست کند ز راح دلم — که چشمه خضر انجم ادم
که باغ کند گهم چو صحرا — گاهیم سراب گاه دریا
گاهیم سپند وار سوزد — گاهیم قبا ز آب دوزد
گاهی فکند به پیش بادم — گاهی ز غبار خویش شادم
زو شهره ده لبم بگفتگو بی — القصه در او دست ومن نی

گه بور

که سوی حجاز ره کند ساز — گاهی بعراق در کند باز
گاهم بعجم بره شتابان — گاهی بس نیمه صفاهان
گر قصد کنم ره نهاوند — سازد بمقام کوچکم بند
گاهی بدم سوی نشابور — گاه از ره راست سازدم دور
من عین خمار و او است باده — او پیل سوار من پیاده
او نافه مشک من چو چینم — او چرخ برین و من زمینم
من گویم و او بود چو چوگان — من کشتیم او است طوفان
در دست محبتش اسیرم — آزاد شوم گهی که میرم
از خود نتوان رست جانم آنجا — بیهوده گشتن گشتم آنجا
خس یار سوی شعیبد یار — ورنه بعبث چنین بشد
گر بودیم هشیار دلست — میبودیم زلف یار دلبست
خورشید نه ای سرازچنیم — کشتی نه بدر خورشته چینم
بز نهر فراق دهر شدی بی — جانم بفلک نه ای ثوانی
چون نیست عنان خود بدستم — گاهی مخمور گاه مستم
برگشت زمین چو بخت فیروز — افکنده چرا فلک بدین روز

پرید ز سر همای هوشم — شد ریش ز بار غصه دوشم
با درد و غصه خوردن من — بر شعله نشست باد دامن
بگذار مرا به بینوائی — گز داد نمیکنم جدائی
از سینهٔ من چو غم شود دور — گردد چو چراغ کشته بی نور
جانم چو فرح شکار گردد — بی طعمه امور مار گردد
ور خورده خود از طمع کمی بیش — ز آن لشکر رنج دل کنی ریش

حکایت

بد روبهکی مقیم صحرا — روزیش کشید سوی دریا
بود آن بخیل شیوه گردان — از جوع گرسنگیش افزون
چون سینه اش از گرسنگی سوخت — مانند نسیم هر طرف رفت
از شعبدهٔ قضا در آن سال — کافکند بجاه بیجهان ماه
لب کرد ز آب مدعا تر — گردید دچار مرغ غمخور
دیدش که ببحر غم شناور — اندوه شده نپای تا فرق
چون ماتمیان حزین نشسته — برخیزه در رزق خورش بسته
رو کرده بمرغ گفت از جاه — کای کرده ز رزق دست کوتاه

چون صید بزرگ راه گوهری — از جوع چرا هلاک گردی
بر خویش در رزق کن باز — از ماهی خود معده پرساز
شد مرغ از آن حدیث بیتاب — چون ماهی در کشته از آب
غیرت بدوید آتش افروخت — خود را لعبت در آن میان سوخت
نه چونکه بدو به نیش گرگی — سنقار بماهی بزرگی
ماهی چو بزور بود از خویش — بکشش چو به کام جانب خویش
گردید سرش در آب پنهان — شد رایت مرگ او نمایان
روباه گرفت و خورده او سال — گرداند بسوی خانه رو بال
من نیز بسان مرغ غمخور — گر بگذرد آب عیشم از سر
بس نوفسرح فزون فکارم — روباه اجل کند شکارم
ای من بر بهت ز خاک کمتر — خاک سیه تو مرا است افسر
ای کشته ز تو چو من هزارم — سینه ام از فرح بهم
عشقم چو نهاده دست بر سر — با شمع زچه ز آفتاب کمتر
پروانه که گر نیابد ز دست — از حسن بتش شمع زنده است
هرکس که به پیش عشق جان داد — گوئی که ز مادر ابد نزاد

از هجر عشق سر نتابم / تا ذره شوم چو آفتابم
این نور ز شمع ار شود کم / پروانه شود ز گلخنم دم
هر دل که ز نور عشق خالیست / فانوس شکسته خیالیست
بگذار مرا پدر در این غم / کو بیش ز بحر قطره‌ای کم
با دلشده غم خویش افتاده است / بیزارم از آن دلی که شاد است
با من شده‌ای ز رنج ایشان خوش / کز هیزم خشک جان آتش
گرچه دل من ز هجر ریش است / از چند توام عذاب بیش است
بشنید پدر چو حرف مجنون / رو کرد ز آب دیده گلگون
چون دید که زخم آن جفا کش / از مرهم او نیافت خوش
یکباره از او رمیده بگذشت / نا آمده رش بدر هر دلکشت
دل ز آتش رنج و غصه بتفت / ناکام بجای خویشتن رفت

در بیان حکایت بعضی از حالات لیلی در فراق مجنون

دارنده کشور ملاحت / افسر نه تارک صباحت
سرحلقهٔ دلهٔ غم فروشان / ترغیب نمای زهر نوشان
اورنگ نشین کشور حسن / مهر رخ شبستان مادر حسن

فهرست کتاب نه ناز / پیرایهٔ طراز سحر و اعجاز
اندیشه فدای عشق بازان / دلگرم کن جگر گدازان
پیوند بر پدر ز فرزند / در کشور دلبری خداوند
ترکیب نمای نیش با نوش / غارتگر صبر و طاقت و هوش
اعجاز طراز سحر پرداز / مجموعهٔ از نیاز و از ناز
سرخیل ستمگران مهوش / دلگرم بعشق همچو آتش
تاج سر دلبران رعنا / سلطان تبان ماه سیما
ویران کن ملک دل بتهدید / غارتگر حسن ماه و خورشید
خون کرده چو لعل دل پر از خون / مجنون شده در فراق مجنون
لیلی که بدلبری شده طاق / در حسن چو مهر بی بدل بود
شد تکمله قدش چو عالم آرا / سرو سهیش فتاده در پا
زلفش چو ز رخ گرفته مایه / سنبل بچمن فکنده سایه
رویش نه که خنده ها بمهتاب / از آتش حسن گشته سیراب
چشم سیهش که پر تغافل / سرحلقهٔ جادوان بابل
هم سبزه نکویی که دیدش زد / تیر مژه از کمان ابرو

هر دم بکرشمه آن یگانه — کردی بسپهر صد بهانه

بهر آن همه تن چو روح دلخواه — گیسوش کمند گردن ماه

تعویذ سخنوران بیانش — اندازه آرزو دهانش

بر باغ ز رخ چو در گشادی — آتش در جان گل فتادی

عارض چو گل از خوی تر آب — افکنده گلاب قدح در آن آب

چون لعل لبش ز می شده تر — کشتی رخ او ز گل نکوتر

ز غمزه بدل حیات بسته — وز لب شکر زکوة میداد

از شک ستانده باج گیسوش — قلاب بدل فکنده ابروش

سیب زنخش چرای جان بود — لو باده باغ حسن آن بود

سیمرغ ز غمزه صید میکرد — وز نار فرشته قید میکرد

با این همه حسن و جاه و حشمت — میسوخت در آتش محبت

آن روی به ازمه دو هفته — آن شیشه ز دست رفته

معشوق و عاشقی بهم کرد — دل را شاد ز باده الم کرد

او کرده بعهد دلبری — گل پیرهنی و غنچه لبی

پیش نظرش چو یار رفته — بر توصیفش قرار رفته

دل

دل کرده چو سرو غنچه زاری — لب ز آه جگر هزاره باری

گوشش زده پنجه ز بیرون — شب بدر رسد بحرف مجنون

آهش ز برق بهره در پیش — هر لحظه ندی بنجر خویش

با در گل عشق آکشته بندش — بر آتش دل روان سپندش

آهش همه شعله بر شب و روز — گردیده چو شمع خویش سوز

افتاده بگوشه پریشان — بیزار ز چشم و روی خویشان

پابسته چو نخلش همیشه — بالا نه بزمین چهره ریشه

وز دیده کشیدی آه از بیم — بر صبح همیشه کرده تقدیم

سینه ز غم همیشه بیمار — از گرمی سینه دشت انبار

از آتش جانگداز هجران — مانند کباب بهر بریان

ماهی شده گرد در آب سیمه — چون شعله بسوز تاب سیمه

چشم از چمن و بهار بسته — در باغ سرشک خود نشسته

گویم چو در حال او چنان لحظه — سر خوش بهار او خلان لحظه

گوشش شنفش ناله آواز — شب بید ز یار گویدش باز

یک نظرش در آن بهر گوی — چون رم نفه از هزار آهو

جانش شده همدم ترانه / دنبال صدا شدی روانه

دل نیز بر او شدی ندیمش / سر گرم ز شوق همچو آتش

او در پی رشته دوی از جد / با لب چالش در آشنائی

میرفت دلش بجانب نجد / میکرد بعد عارض خود وجد

با مهر و محبت مجسم / میبود چو نور عشق همدم

میکرد روان حدیث خوبش / بر خرمن ابحر میبرد آتش

میزد بطریق عشق گامی / میخواند ز لاح دل حامی

میرست چو یار خود در انگشت / گردیده بپای شوق گامی گشت

چون سایه شدی رفیق دلدار / بی بیم رقیب و منع دیدار

سودی چو زمین در آن بیابان / سر در کف پای یار خندان

تا کالبدش غبار گشتی / بر دوش هوا سوار گشتی

کشتی چو بجان خود هم آغوش / چون بحر شدیش سینه پر جوش

خون رنج شدی از دلش تراوش / بر چرخ فتادی از دلش آتش

میسوخت من بن صف مه و سالک / پیشش صف وله و غم زدی بنبال

در بیان رفتن لیلی با پری سیمایان عرب بگلگشت

مشاطهٔ نو عروس بستان

مشاطهٔ نو عروس بستان / پیرایه گر گل و گلستان

فصادی شاخ ارغوان کرد / تشریح بهار و بوستان کرد

سوسن بالاکه کم سخن زاد / پیوند سخن بآن سخن داد

گر گوش حشر و زمانه / پر شد قدح از می مغانه

گردید بهار سایه گستر / بر سرو سهی و بر صنوبر

از خنده گل جهان جوان شد / گلبانگ طرب بر آسمان شد

شد مرغ شکوفه بال افشان / گردید چمن ز گل بدخشان

شد چشمه سوی چمن بگلگشت / برگشت ز لاله دامن دشت

باد سحری بطرف گلزار / در وجد چه خواجهای احرار

مرغان ترانه زن بهر کو / از عشق همیکند سخن گو

لب غنچه ز گفتگوی بسته / بر سند دلبری نشسته

سوسن شده با سمن سخن گو / افکنده کلاه عیش در جو

چون ساقی ماهروی لاله / بگرفته بدست خود پیاله

دیده بیاسمن گشوده نرگس / بر عیش خود فزوده نرگس

رشوشه باب عطر زنبق / زو یافته طرف باغ رونق

دستی نعره چون نسیم بنده / بخرامت لطف دامن گل
ریحان و بنفشه فرش بر خویش / آغشته ز [illegible] طلا در آغوش
کرده چو گل قدح دلیری / در دعوی [illegible] بوی عنبری
در زیر سر هوای دلگرم / بگذاشته سبزه بالش نرم
مرغان چمن همه نشاط است / دامان طرب گرفته در دست
قمری شده سرور افریدار / وز مهر نموده گرم بازار
دراج و تذرو [illegible] / دلخواه گرفته خوش در آغوش
گل مست ز هوا چو ساغر مست / پیمانه نمی نهاد از دست
مستانه کرم کرده باده / گردیده کمان غم کباده
افتاده به هر نور مستی / خوش گرم شده تنور مستی
می بسکه مناسب اوفتاده / خون در رگ غنچه گشته باده
در فصل خوشی چنین که گفتم / یکدر ز هزار دانه سفتم
روزی شب قدر با ور او / نوروز کهین برادر او
لیلی سر زلف خویش داده / از باده حسن گشته سرمست
از زیور خال چهره آراست / وز جای بکام شوق برخاست

نوباوه بزم کام [illegible]

شد مایل سیر همچو گردون / از خانه قدم نهاد بیرون
از تنگ شکر گشاده بندی / بر دست ز گیسویش کمندی
سیاره چو آفتاب قلاب / خوبان قبیله اش به نیاب
باشند به دستیاری بخت / در سایه تدعا گشته رخت
دل سوخته خویش جوید / با او غم عشق فاش گوید
آنگه بزند چو نی نوائی / تا [illegible] با آشنائی
خواند غزلی بیاد مجنون / راند ز ره دیده فلک خون
پاکوب کند چو دل ز بالا / در رقص درآید آسمان را
دلسوخته هم ز تف شورش / از کام و دهان جهاند آتش
خواند بیتی ز شعر مجنون / کاید از سنگ شعله بیرون
هم صحبت عشق گرم سازد / وز گرمی دم شرر گدازد
با هم نفسی چو چشمه جوشند / وز ساغر شوق شعله نوشند
آن زهر غم و الم چشیده / آتش ز دلش علم کشیده
افکنده نظر به دشت مجنون / چون مه ز ره نگاه دارد
بنخواست چو ماه [illegible] رفت / با ناله و آه دلبر رفت

نقد بیان قصه باغی　　فی باغ نامه را چراغی
نخلستان ز فضا باغ جنت　　زد عار به کرده نو تربت
بستان نه که روضه خیالی　　آراسته بود باغ عنبی
افتاده بدان حدیقه اش راه　　شد میل گل پرست گمراه
بنهاد قدم به باغ نزهت　　خلخال بپا ز زلف در دست
چون به نظر رخ به نیکویی فال　　فرجی رشته تا رش ابرناک
از ابروی خود گره گشاده　　بر زلف هزار پیچ داده
سیب زنخش گل فروشی　　عناب لبش بباده نوشی
بستان چو از و بار آور شد　　گل غنچه ز شرم روی او شد
ز غبغبش آن ترنج بیچار　　نارنج شکالت زاده بیمار
از سرو تن سبزه ابرو آشت　　لاله ز رخش حساب برداشت
با او قمری چو رو برو شد　　کوکو زن سرو قد او شد
در هر چمنی در پا نهادی　　از خلد بر آن دری گشادی
با غمزه ناز گشته دمساز　　آمد برون ز رشک آواز
از سبزه و لاله با جوش آمد　　وز نرگس و گل خروش آمد

با گلر

با گلرخشان ماه رخسار　　گردید بچار سو فلک وار
ز آن شدید چون لب نی　　وز او بشنید داستانی
چون بود بچنگ عشق زنجیر　　گردید ز سیر باغ دلگیر
عاشق ره شوق یار خود در　　جولیش اید به پای چون گور
چون خار خلد بچشم او گل　　باشد چو خسش بچشم سنبل
لاله بنهد ش بسینه صد داغ　　بیزار بود ز سبزه باغ
خجلان عرب پیش شبستان　　چون ماه قفای مهر تابان
هر سوی ره او شدی که تنکش　　بگذر ز سر هوش سرخوش
نظاره روشان رمد شد　　بیزار ز رسم هان خود شد
انگیخت چو آسمان بهانه　　خود را بکشید بر کرانه
افغان و خبر از آن نظرستان　　رو کرد ز سوی حرم سبستان
تا چشم کند چو چشمه آب　　زان لاله و گل نمود سادات
خود همه را از دل بدر کرد　　چون چشم بگوشه سفر کرد
کرد از سر سوز نوحه آغاز　　با ناله چو چرخ شد هم آواز
تا که ز برون باغ حدی　　چون مغان تمام دردی

میرفت بلا اسیر چو گردون / میخواند ز گفته‌های مجنون

کای از تو بلب رسیده جانم / جان دار ز حرف تو نیاگم

مجنون ز خدا به بت شاد / لیلی چمن به گروه آباد

مجنون شده پای بند در گل / لیلی به گرد دو بت خوشدل

مجنون بقفس گرفته مسکن / لیلی ز چه روشها به گلشن

مجنون ز فراق گشته بیمار / لیلی شده محو سیر گلزار

مجنون شده زار در راه چون نی / لیلی نه طعنه بر گل و می

مجنون شده چون خزان مشوش / لیلی چو بهار خرم و خوش

مجنون ز رشک میقانه‌ای / لیلی گل شوقی بی نیازی

مجنون چو خزان بی براتست / لیلی چو بهار لاله زاراست

لیلی چو شنید این سخن را / بوزاند ز آه خود چمن را

از ناله کشید صد بلا له / افشاند شرر بروی لاله

چو شنید و پسید بحر شان بر / پاشید بخاک نیکجان در

دارا چو ز گریه کرد خالی / رو کرد بسوی خانه حالی

چون غنچه بباغ شد فرخناک / برگشت چو گل بسینه چاک

در خانه دمی

در خانه نبود دمی پی آه / بی سیر دلش نبرد همراه

در بیان رفتن مجنون بجانب حی واقف شدن که از پش به درگاه نوفل و آشنا شدن ایشان با یکدیگر و وقایعی که در این اثنا روی داد

فهرست نویس دفتر عشق / آتش افروز مجمر عشق

بنگاشت چنین حدیث مجنون / کان رفته ز شهر عقل بیرون

روزی سوی حی برد لیلی / باشد که شود دچار لیلی

چشمی ده آب از جمالش / در گرمش کشد در ستقالش

کلبانگ کشش او رسانه / بیتش غزلی بذوق خوانده

بر نفد براد جو شمع گیرم / پروانه شمع او شوم هم

آهسته برش ز بار سایه / زان سایه شود بلند پایه

کشتی بمحیط شوق رانه / برخاک رهش روان فشانه

تا که ز کرشمه‌های ایام / گردید ز نیش و نوش پر جام

افتاد که از آن دلفگار / بر در که نوفل جهاندار

دید آن سر عاشقان جهانی / در فر و شکوه آسمانی

با خاطر در دمند ناشاد / بنشسته بزیر تیغ جلاد

جلاد گرفته تیغ در مشت
گفتی که بلا نموده انگشت

قهرش لعبه با ملک برتبارها
کوه هی سنگ بارها بارها

بگرفته لطف از او بیکسو
با خلق نگاه کشته میرد

بیچاره چو عاشقان بیدل
بر تیغ چو چشم پای در گل

مجنون چو نظر بسوی او کرد
آنگاه طرح گفتگو کرد

کای کامل جد بیش جلاد
گفت ای ز تو ملک جور آباد

چون باد اجل چرا وزیدی
تیغ از چه بر این جوان کشیدی

گفتش بجواب کین یگانه
گردیده بعاشقی فسانه

من در ره جور رفته‌ام از بلا
فرموده مرا جهان خدا شاه

مجنون دگرش ز روی یاری
گفت ای که بکس رحمت داری

یک لحظه تو دست خود نگهدار
تا من بروم بر جهاندار

با شاه سخن از او برانم
شاید که ز کشتنش رهانم

این گفت و روانه شد بسوی
تا گشت بشاه روی بر روی

گفتا که خدایگانه امیری
در خون کسان چرا دلیری

موری [illegible] باش
[illegible] بجایش

چون از

چون از تو نیاید اینقدر کار
دست از خون کسان نگهدار

نوفل بگفتش اینچنین کش
آن قلعه بر دان زناکش آتش

هر نا کشته کسی بکس را
در رخ که کشد ببر هوس را

مهدی بدولت پای او بر بخت
او جان ظلم در جهان درخت

چون ملک ستم از او بپا که
بر قتلش از آن شتاب افکار

مجنون گفتش که ای یگانه
بی مثل و نظیر در زمانه

بهر اکرت بعدل سیلی
کشتی [illegible] قوم لیلی

در پیش جفای اهل غفلت
باریدن تیر رحمت [illegible]

نوفل چو ز عشق بهره داشت
زین حرف چو شعله گردن افراشت

بشنید ز سوز سینه خیلی
پرسید حدیث قوم لیلی

مجنون بگشاد دفتر راز
برخواند تمام را ز آغاز

چون قصه تمام گشت نوفل
بگریست ز چشم [illegible]

آن شیفته را به پیش خود خواند
زار [illegible] سخن براند

چون شد [illegible]
شه [illegible] طریق مقصد

مهدی طلبید [illegible]
کش بود سخن بجای [illegible]

هو

گفت سوی آن قبیله زن گام — از مهر رسان بما پیغام

اول بطریق مهربانی — زانگونه که باید و توانی

مقصود طلب سخن ادا کن — لب را به نیاز آشنا کن

شاید که درست بر گشاید — خورشید هلال رخ نماید

از مهر اگر نشد دری باز — از کینه و قهر کن سخن ساز

ترس از دل خویشتن برون کن — تغییر فسانه و فسون کن

زالماس زبان خط بپرداز — از تیغ و سنان سخن آغاز

با قوم بگو درشت و تو فن — لب بسته بتیغ غارتگری

از جور تو خواهمت فرزند — افتاده باین طلسم دربند

از وصلت شه چو مهر پیچید — پسندید ز خصم هر آنکه پسندید

قاصد چو سخن شنید از شاه — چون باد صبا فتاد در راه

افکند بدان قبیله چون پیچ — شد در رگ آن گروه چون هیچ

زالماس زبان در سخن سفت — هر چیز که گفته بود شه گفت

آن جمع که قوم ماه بودند — هر یک نه امیر شاه بودند

از گفته قاصد ترش گوی — گشتند چو آسمان ترش روی

رفتند

هو

رفتند لبان سبزه در قهر — گفتند جواب تلخ چون زهر

گردید روان بهای صد بند — تا رفت به پیش شاه چندند

بنمود دری که سفته بودند — وا گفت هر آنچه گفته بودند

نوفل چو جواب تلخ شان شنید — هر در برا و چو بید لرزید

از عربده روز را چو شب کرد — سرهنگان را همه طلب کرد

فرمود به پیش تخت فیروز — گردند سپاه جمع امروز

این گفت و سلاح خواست در حال — بر فتح و ظفر فلک زدش فال

با لشکر بیکران چو سیلی — شد تا بجوار قوم لیلی

بیرون قبیله رخت بنهاد — پیکی طلبید و شد چنین باد

گفتا که برو به پیش ایشان — این نیش بزن بریش ایشان

کای بیخبران ز بی سلاحی — چون گله در این چمن چرایید

از حمله صفدرم نترسید — کز بیم دلیت زهره خورشید

من آن یل صفدرم که در جنگ — ز تیغ شکافد از نهیب من سنگ

رمحم چو باوج سر فرازد — بر مغفر ماه دست یازد

با گرز کنم گر آستین دست — البرز شود به نیم دم پست

تیغم چو اژدها بجوشد — صد شیر بروبهی فروشد
با من بنبرد ناستاهمه — کوهات برم ز کاه گشته
گر شیر و گر نر اژدهایند — استیزه سها و من چو خورشید
خواهید اگر نجات از تیغ — سازید بر آب دیده چون میغ
بندید بریسمان گلوها — بر خاک ادب نهید روها
آرید برم عروس سازه — ورنه ز شما برآورم ده
قاصد چو رفت داد پیغام — دادندش در جواب دشنام
گفتند بنوفل از چه شاهست — سرگرم چو تو زر از کلاهست
ما نیز سنان شه ترکان — تیغی داریم تیز دندان
از نیزه ما چو کوه دیده — کز نیزه بجا نمود تهیده
از ما شده تیره روز بسیار — ماییم بدوش آسمان بار
کردیم چو ماه برهنه خنجر — خورشید سپر کشیده در بر
گفتند از آن مغوله بیجیده — آگاه نه کین نکوت باید
قاصد چو روانه گشت از این — کردند سلاح جنگ سامان
سالار قبیله لشکر آراست — چون شیر ز زخم جای برخاست

آهو بسوی دشت بشتابه — لشکر نه نمونهٔ ز محشر
آراسته گشت چون سپه راست — قد کرد دوران میان بالاراست

مصاف کردن نوفل با قبیلهٔ لیلی و ظفر یافتن

طبال سپاه غصه و غم — بنواخت چنین ز زیر از بم
کاز روز سگشت نوفل آگاه — کامد سپه غنیم از راه
چون چرخ ز جای خویش برخاست — قلب سپه و جنوب آراست
فرمود صف کشید لشکر — گردید پدید روز محشر
ز میمنه دلو زیب بخت — و ز میسره گردیث دل سخت
در قلب سپه چو ماه جا کرد — هر سوی درفشها بپا کرد
بارید بلا بسان ژاله — شد فتنه بکوه ماه هاله
گردید سپهر چشم اژدها — شد غرقهٔ لجهٔ الم کوه
شمشیر چو اژدر غم دهن — از غار غلاف سر بدر که
خندان خندان ز دلان سپاه غذی — سیلی از خون شد بیابانی
نیزه چو بتان بهسین اسی — قه کرده الف میان نخل
چون قوس قزح کمان بنگو — بنموده به ناز پشت ابرو

زد کوس بفرق خویشتن دست / فریاد کنان چو مرد بدمست
از خون شفق بود گرز سرخوش / افروخته تیغ ز آب آتش
گرداند مرگ تیز دندان / بارید ز ابر قوس پیکان
خنجر ز غلاف سر بر آورد / اندر ز جراحت جگر کرد
خون از مژه دشنه ریز بنید / در دشت عقیق می‌نشانند
بگرفت بطوع تیغ بر فن / خون همه خلق را بگردن
گردید چو رزمگه چنین ساز / بر خورد ز هر دو لشکر آواز
پر کرده یلان درون ز کینه / شستند ز حرف مهر سینه
شد تیغ بفرق بیدلان تاج / بگرفت ز سینه‌ها سنان باج
تیر از چپ و راست سر بریدی / چون مار سیاه پیکر بدی
بشکست ز گرز خود پهلو / پیلان ز نهیب خون رو
افتاد کمند بر گلوها / انگیخت سکاک از ازدرها
گردان در شبه باز گردید / فولاد ز دم که از گردید
گردند چو شیر رزم ساز / چون رعد بلند گشت آواز
چون معرکه گرم شد ز گردان / گردید به فلک ز گرد دهان

شمشیر کشید

شمشیر کشید نوفل گرد / بر هر که فکند چشم کین خرد
افراخت ز نیزه آتش تیز / شد دیدهٔ آفتاب خونریز
کشتند یلان بجنگ سرگرم / چون موم شد آهن زره نرم
دل در بر بیدلان طپان شد / ایام بهارشان خزان شد
چون نایب قاضی اجل دست / شمشیر زکوة روح میخواست
هر تیر و خم از کمان برون شد / ماهی ز نهنگ بحر خون شد
بر خورد ز هر دو فوج یکسان / آسان بر خلق گشت چونان
بشکست ز گرز آهنین یال / شد سینه ز تیر همچو غربال
القصه چو جنگ گشت محکم / بارید ز چرخ ژاله غم
کردند فرار قوم لیلی / نوفل پس شان روان چو سیلی
آمد بهدف درست تیرش / سالار قبیله شد اسیرش
مجنون ز چو زکار گشت آگاه / بر داشت فغان و وای و واه
رو کرد بنوفل جهان دار / گفت ای ز تو جان عشق بیزار
گفتم سبب هم از تو شادی / تو مایهٔ من همه زیادی
شد زخم ز مرهمت فزونتر / هم چاک زنی ده صد رفوگر

چون سوزنت از سنان تیغ آراست
پیوند تو چاکش در آراست

صد عقده برشته ام فزودی
صبری که بدرشتم ربودی

صبحم شد از تو شام افروز
شب پوش شد است این غمم روز

دادش پاسخ چنین جهاندار
کز تو بیاض عشق گلزار

زین بهر تو کردم این نوا ساز
زانجام گرفته تا باغاز

راندم بمحیط حرب کشتی
آنچ کردم ز تیغ دشتی

شد کشته ز قوم هم فراوان
بحریست ز خونشان بیابان

در پا [illegible] نسیم جانی
با من تو هنوز سرگرانی

مجنون گفتش که ای شهنشاه
تاج تو گرفته باج از ماه

مقصود نه قطع بود از دوست
کز جنگ بقوم دوست نیکوست

کس سینه گرم سرد کرده است
با دوست کسی نبرد کرده است

هر کشته ز حیرتم پر از خون
گویم چه جواب عشق اکنون

کردی بر عشق شرمسارم
خشمی که به بینمش ندارم

بیمار شدم زیاری تو
مغموم ز غمگساری تو

کارم ز تو گشته است وارون
دردم ز دوای تست افزون

از فعل تو سینه ریش گشتم
شرمنده یار خویش گشتم

دست از من تیره روز بگذار
زین بیش خجلم مکن نگهدار

باشد اگرت هوای یاری
بگذار مرا بیک کناری

بشنید چو این حدیث نوفل
برداشت ز قیس عامری دل

گفتا شده ام بلای مجنن
در کام نهنگ و نیش ممکن

چون یافت بخویش مهربان دی
در وادی او چرا نهم پی

این گفت و بخانه روی آورد
رخساره دلش ز غصه پر گرد

در بیان جدا شدن مجنون از نوفل بعد از محاربه با قبیله لیلی و در صحرا با ببر بودن و خطاب او با آفتاب

سازنده مجمع معانی
معمار سرای جاودانی

روی دل چو سوی سخن کرد
زینگونه بنای این سخن کرد

کان روز که تیره بخت مجنون
گرد از نوفل کرانه محزون

نوفل سوی تخت خویش رو کرد
مجنون همی داد در سبو کرد

در دانه قیمتی که بسفت
رو کرد بسوی دل چنین گفت

کی تو گل چاره باغ اندوه
بر رازش من از تو رنج صد کوه

در رخ شکاف سینه ام از داغ / تیر نگاهی زده ام از فراقت
از شعله و شیب داغدارم / دیوانگی شکیب در خمارم
همخانه دلم و در زخم از تو / ویرانه نشین چو گنجم از تو
گل در نظرم تو که خار / جانم شکار از غم تو بیمار
آویزه پیش طاق دلم / بر باد سوار همچو گردم

آهم داغی ز خون پیاله / بر سینه آسمان نهاده
از گریه کنم پیاله نوشی / در آب کنم شرر فروشی
دلهام شکار غم تو افزون / جانم رفته ز جسم بیرون
خالی ز تو شد خزینه من / پر داغ ز زلفت سینه من
آوخ ز محبت تو ام دل / هم پله کوههای غم کرد
افسوس که از تو ای جفاکار / شد آینه ام اسیر زنگار
کامم شده از تو تلخ / آوخ آوخ هزار آوخ
گفت این سخن شعله انگیز / زد بر دل خویش آتش تیز
چون کاسه لاله چشم پر خون / رو کرد به سوی دشت مجنون
شد دشت چو زود بیاده / زد شب به سرش فتاده

بیدل بگاه سفاره غمناک / افتاده چو سنگ بر سر خاک
شد برق صبح چون نمودار / گردید فضای دشت گلزار
با سحری و زاهد کو / غنچه بمکث و عقل از بر و
زاهد که کریم کعبه ره کرد / در بستی کعبه صد گنه کرد
رهبان به کلیسیا روان شد / ناقوس نغمه هم نالان شد
میخانه رواج از شغال یافت / بتخانه برهمن روان یافت
اختر ره لشت پرده برکرد / شب تیره ها را داده سفر کو
شد آتش زر روشن پیدا / در عکس شده شب زمین مطلا
افسرده که از جهان برون شد / در آتش در رگ کانی خون شد
آراست بساط عیش خورشید / بر تخت نشسته همچو جمشید
مجنون ز مغانه ها سر بدر کرد / در مهر به هر حرف سر کرد
گفت ای ز تو چشم چرخ روشن / گرده رهی از تو گل بدامن
ای در فن قطع و فصل استاد / از مرهم زخم تو جگر شاد
ای محو به بصر فلک سال / وی نور چراغ دل ملک را
ای لاله ز تو پیاله ولت / از باده نور تو جهان مست

ای مادهٔ حیات عالم | عیسی نفس همنشین آدم
ای چشمهٔ نور چشم گردون | از گرمی تست باده گلگون
شد صبح به پرتوت چو عاشق | آمد نفسش ز غیب صادق
عالم همه در کشش ز تست | اختر شرری ز آتش تست
تو رنگ ز روی گل زدایی | رنگ عسکر نصرهم تو بابستی
هم قوس و قزح کشیده ابریشم | هم غنچهٔ گل چکیده لبت
باد از تو چنین شمیم پرورش | لب ز آتش تو آب
خاک از تو غذای هر نبات است | آب از تو ملازم حیات است
چون شمع تو بی نیاز خوانی | روشنگر شمع ماهتابی
ابر از تو سوار بر هوا شد | پرواز گر گل گیا شد
تو حامل نوبهار صبحی | تو نور خدای یار صبحی
این برق جهنده پاک تیغی | باد از تو گرفته شعله باشی
جرم تو طلسم نور بسته | چون چشم بگونه نقش بسته
نور تو روان در جسم است | حیران همه زین طلسم است
تعویذ ببازوی تو شد ماه | پاسنگ ترازوی تو شد ماه

گل از تو

گل از تو چنین بنوک عارض | سنگ از تو به آب و رنگ دارد
زر از تو شده شیرین کام | چرب از تو شکست شکر بادام
با باد بلی همیشه بازی | با لاله و گل زبان درازی
معمور و خراب عالم از تست | پر آتش و آب عالم از تست
مجنون تو هر که در جهان است | مفتون تو ماه آسمان است
آب زمین تو سبزه پرزن | سازی همه سنگ را تو پر خون
آزاد دمی مسیح کردار | جسمی و روان روح در کار
نتوان جهت تو دل بدر کرد | با تو نتوان دمی بسر کرد
نور تو نبات را روان است | چرخ گل باغ آسمان است
پیوند همه بتست محکم | از تو شده عیش بار عالم
صیقل گر چهرهٔ نباتی | فرزند خرقهٔ حیاتی
گلبن ز تو گفته چراغ از تست | بر سینهٔ لاله داغ از تست
گل گشته ز بخشش تو زرگر | پر کرده لباس نور در بر
ز فیض تو یافته نمک جان | هستی ز تو نمک خاک یکسان
شیره تو گشتی ز جسم عالم | ز تو ... [illegible]

هو

گر سر زده از درم درآئی ... جوشد ز تو دیگ آشنائی

گر پشت کنی چو سرو جوان ... ریزی گل وصل در بیابان

رحمت ز تو هم زحمت آنگاه ... قرب تو و بعد تست درگاه

بعد تو سراب و جنت افلاک ... قرب تو چهار موج دریاب

اندازهٔ عالم است نورت ... خلد است و جحیم در حضورت

گردد ز تو پخته خام بستان ... گل از تو بهر زند گلستان

خون از قدحت چو باده لاله ... تنها دو دگر ز کف پیاله

قندیل چهار سوق شوقی ... آویزه پیش طاق ذوقی

می ماند جسم تو روانها ... معشوقی و عاشقی جهانها

هرجا به تو دل فروش گشته ... ذرات ز تو باده نوش گشته

در قدر اگرچه تاج عرشی ... بر خاک فتاده همچو فرشی

لفظت بر لوح دهر عنوان ... معنیت ولیک هست پنهان

شاهی و ز فقر بی‌نصیبی ... معلولی و خلق را طبیبی

در بیت شرف کنی چو ماوا ... گل خیمه زند بکوه و صحرا

آئی چو بسوی خانهٔ خویش ... از غم برهد روان درویش

با مالک

هو

با مال شهی چو دل بحران ... سبزه چو روی تو بقصر میزان

در حد ی نهی چو پای گردان ... زنجیر نهند بپای جیحون

از آتش تو گلست شاداب ... وز گرمی تو ترست جهات

گوید به تو گل فداک روحی ... زین باده کند سمن صبوحی

هنگامه صبح و شام از تست ... ناقص ز تو و تمام از تست

تو غایت گر رخ جهانی ... معشوق زمین و آسمانی

هستی تو سوار و هم پیاده ... تاج سری و بپا فتاده

کوچک دلی و وسیع مشرب ... در حرف تخلق زنند بر لب

صد رنگ تو نشسته بر رخ گل ... فتوای تو بر هلاک بلبل

زیور گری سمن تو کردی ... آرایش یاسمن تو کردی

جرم تو چو چشم عقل محجوب ... نورت بدکان دهر زر کوب

ذره ز تو در سماع و جوشست ... ز لطف تو نشکر فروشست

نوشت نه ز نی برات سنبل ... تو رنگ بری ز عارض گل

بالید بخود چو دید زنار ... بر رشته تو رشته‌های زنار

هستی تو بچرخ کرده منزل ... قندیل شبانه کهنه [illegible]

شکر دهنست ابهار است / عطار گل از تو مایه دار است

شعله زده از گل تو نکهت / آتشکده ایست پر شعاعت

بیگانه ز طرز و طرح مانی / آئینه روی جان ثانی

هر دم فلکی توای یگانه / طرح تا ناخوشند ساقه

نرگس ز بچشم خلق خوش شده / از خاکره تو سرمه کش شده

خوش بوالعجبی توای سمند / از تو شده بیقرار بر تو

بت آذری و بدن تو انجم / گشتند و شدند از نظر گم

در بیت شرف لدی چو خنده / گردیده نبات غنچه زنده

غنچه لدم تومی شکوه حی / گردند خمیده مکرر از حی

مانند رخ تو نعکس یارم / گز وی چو سحاب اشکبارم

داری چو شاهی بازو / گرده دل من نظر باز بر تو

بنگر بمن شکسته نزار / گردیده ز هجر یار بیمار

آهم در آسمان نشسته / پوشش آنسوی کله بسته

بیمار و ضعیف ناتوانم / از دو لب رسیده جانم

ای مهر تجلی عشق کامروز / گردیده ز پای تا سر سوز

از سر هوس و هوا بدر کن / در کوی حبیب من گذر کن

وانگاه بگو بان پریزاد / کی از تو خجه سوار بر باد

مجنون چو شغال پی شرابست / وز آتش هجر تو کبابست

با آه بود همیشه همدم / گردیده تهی عدو فرش از غم

بی طاقت و بیقرار گشته است / دل خوش کن روزگار گشته است

داده بت بباد صبر و آرام / آهش بفلک رسانده پیغام

پیراهن صبر پاره کرده / بر رخ لعل اشک ستاره کرده

از آتش تو کباب گشته / جوشان چو خم شراب گشته

او کرده درون بمهر تو صاف / تو غافل از او نباشد انصاف

یکراه بر او ز لطف بگذر / پابنده به آتش چو سکه بر زر

روحی به تنش کن از نگاهی / بنمایش بسوی خویش راهی

هنگامه گفتگو بپا کرد / زینگونه سخن ادا کرد

چون کشتی روز غرق گردید / سر سنگ سفینه گشت ناامید

های ستاره موج زن شد / گفتی تو ز آسمان عدن شد

مجنون در حجه سخن سلا / بگشود و درید پیرهن سلا

رفتند بپای خسروان دُر … کردند تهی از این دل پُر

تا صبح بدوستان سخن گفت … الماس نکرد از گهر سُفت

چون صبح علم فراز کرده … جان در تن صبح باز کرده

مجنون به نشاط همعنان شد … هم پله ماه آسمان شد

گفتا برسید قاصد یار … زآئینه کن تا کرد زنگار

روز سیم کنون بسر آمد … بر فرق برهنه فسر آمد

ایوب ز رنج بیکران رست … با ذنّا زمهر مهی پیوست

از کام نهنگ دلاور ذوالنّون … آمد چو مه تمام بیرون

دوره شده جمله تن چو ناهید … افکنده نظر بلا خورشید

چون شد دل نشان یار ملک … صد قافله مهر بار ملک

تا که زین قصر بی بن و سر … شد بازوری بسوی خاور

آمد بیرون عروس افلاک … دامانش فتاده بر سر خاک

بر روی فکنده برقع نور … فرقش مشکین حلق پر دُر

مجنون ز مهابتش بترسید … گردید تمام لرزه چون بید

چون مهر نهاده روی در راه … افتاد دل حریف در چاه

افکنده تا که

افکنده بخاک نقد جان را … کمشون شکسته آشیان را

گفت این قاصد زباده بر عنایت … چون یار به پیش خویش بر بات

کارم نرسد از او به پایان … گویم ز بهانه دست چوگان

زخمم نرسد از او به مرهم … دل هم نشود ز دار و لیشم

زین قطع امید خویش کردم … جان در ره یار پیش کردم

در بیان مراجعت نمودن پدر لیلی از حج بنو فدی در حق پیش لیلی و منع کردن او لیلی را از عاشقی و ترغیب نمودن بر تزویج او با یکی از اقران و فرزند

غازه گر چهره حکایت … از راست چنین زد روایت

کان روز که نوفل جهانگیر … گردید ز حرف قیس دلگیر

لب را بغبار اهل نقش کرد … نو طلبید و رو به پس کرد

ز ایستیج چنان شکوفه لیلی … آزرده شده نه قوم لیلی

شد چون پدر عروس انبله … چون فاتحه رفت پیش شد شد

گردید نواطر از لیلی … غمخواره و چاره ساز لیلی

دیدش که بکوه نشسته … در بر رخ کاینات بسته

کرده است جان فدای مجنون … مجنون شده در هوای مجنون

از عشق کسی که شمع جانست / او کشتهٔ نهال عشق ز آنست

جوشان بهوای آفتاب عشق است / سرگرم ز آفتاب عشق است

صد زلزله در خروش دارد / بار همه جهان بدوش دارد

در عشق شده آشنای محنت / زخمش نمک گرفته از الفت

هر راه که صبر پاره کرده / آرام از او کناره کرده

افتاده درون شعلهٔ خویش / افکنده ز چشم خویشتن خویش

از دشنهٔ عشق آن جگر چاک / مانند گل فتاده بر خاک

آتش زده بر فلک طپانچه / ور ناله او سپهر رنجه

زنگش شله زده همچو خورشید / از خویش نموده قطع امید

بر روز سیه نظاره کرده / از هر دو جهان کناره کرده

بیزار ز کارهای عالم / جز لاله چو عاشقان دمادم

بیتی بهوای یار گفتی / دری همه آب دار سفتی

گاه دگر از غریب سودا / کردی بر خود کفن مهیا

دیدش چو پدر چنین مکدر / رفتش نه چو ماه خاک بر سر

رو جانب آن نسیم بدنی / لب چون پر شعلهٔ سخن کرد

گفتش

گفتش که تو زنده ای چه حجت / وین کاستن روان تن چیست

این سوز دل از چه داری / وین ناز و نیاز با که داری

از چهره تو خبر نداری ای ماه / سرو است برت چو سبزه کاه

بربا دلت گرفته پیشی / گل با رخ تو نموده چو نیشی

نازت ز نیاز بی نیاز است / ماه از تو بجو که دل آزاست

پر پیچ ز زلف تست سنبل / بیتاب ز تاب عارضت گل

هر ذرهٔ تو فلک بدوش است / خورشید برت سیاه پوش است

تو شمع زمین و آسمانی / در کالبد زمانه جانی

مه ذرهٔ آفتاب حسنت / خورشید شها کباب حسنت

ز ابرت جهان سراسر آباد / لیکن من ز همه تو ناشاد

رفتی بطریق ناموافق / معشوق شدی و نیز عاشق

شوریده شدی چو بلبل زار / از عقل شدی چو قیس بیزار

طشت دل خود فکنده ای از بام / گشتی بمیان خلق بدنام

بر من دهن گله شد باز / زین نغمه بلند گشت آواز

از بسکه ز طعنه خوار گشتم / گردید دلم ز زیستن سیر

حرفم شما در جهان فسانه — گویند همه همان ترانه
ای داده بباد آبرویم — از سرزنش عرب چگویم
خوارستم ز شوهری بلاکامی — پیوندگسلی به نیکنامی
در راه حبیب ثوری قدم کش — نعل بر بوز قیده آتش
آهت ره آسمان نپوید — وز ناله لبت کناره جوید
ای جان پدر بناز بگذار — اندیشه جان که دارد بگذار
یکی کرده ز راه اجنبی — معشوق جهان بیاز مندی
افسر نقشه بپای هر گز — گرهن زده زجای اگر گز
لیلی چو شنید این روایت — لب بست چو غنچه از حکایت
از آتش آب شمع افروخت — پروانه شد و در شمع خود سوخت
از خویش تبار گشت بیزار — گردید چو چشم خویشتن بیمار

در بیان شهرت حسن لیلی در آفاق و خبر دار شدن ابن سلام
دگرکس فرستادن بخواستگاری و مقید کردن لیلی پدر ابن معنی را

بر تخت نشین ملک معنی — در پیکر روح روح یعنی
آن منشی این کتاب دلکش — ممزوج نمای آب و آتش

پرداز گر

پرداز گر رخ تجلی — پرده در صد هزار لیلی
بگشود در حدیقه ساز — شد کلک بنطق او هم آواز
زکرد زنشاه سخن کام — افکنده چنین نبید در جام
کاز دوری لیلی مشوش — حرف پدرش بدل اثر آتش
سرگرمی او ز عشق مجنون — از شعله ببر دهای گردون
پی تا پی او ز حد برون شد — سودا زدش سوادی از جنون شد
هر گوشه نشسته بهشت دکام از رخ — می گفت دمی هزار آوخ
آتش نفسش بتانه میزد — دم از غم آن یگانه میزد
می بود مدام زردی بر رو — با مهر جمال او سخنگوی
پنداشت خط چو نشاه دمی — مجنون نفس است او بدمی
القصه چو صبح پرده در شد — وین قصه بدهر مشتهر شد
معروف جهان بهر کرده — انگشت نمای شد چو خورشید
گاهی لب خود چو غنچه بستی — گه قفل دهن چو گل شکستی
گه دجله شدیش چشم از ابرو — گه خنده زدی چو کبک در کوه
گه بند زدی بلب ز افسوس — گه نغمه سرا چو بانگ ناقوس

بپچید بدین صفت چو سر کرد ... زان سیر سرشک چهره زر کرد
زنگش بشکست و شد مکدر ... رنجش شد ازان شکستش از زر
از زرگر زی بت مقدر ... شد شهرت حسن او جهانگیر
وز شعبدهای چرخ غدار ... آمد گل خویش بس نزار
رو در همه کس بسوی او شد ... خورشید گدای روی او شد
مهوش ز عرب بلند پایه ... چون چرخ برین وسیع سایه
پر کرده خزانها ز گوهر ... زر در نظرش ز خاک کمتر
داد دل و جبهه پاک از چین ... در ملک وقار بسته آیین
در حشمت و جاه پیشه کردن ... در یوزگرش هزار قارون
بعد ابن سلام نام نامیش ... گوش همه عاشق پیامیش
بشنید چو حرف حسن لیلی ... شد طالب طلعت تجلی
اشک از دو چشم تر برآمد ... در دیدنش از دماغ سر برآمد
شد شعله کش آتش درونش ... جوشید چو آب چشمه خونش
مهوش ز قبیله جست و چالاک ... کش بود سخن بجای تریاک
بگزید و نمود خواستدارش ... در باب لطف داد جاش

گفتش پس از آن درای سبک پی ... چون برق برو بسوی آن حی
پر کن ز می هوا لوا جامی ... از من برسانش این سلامی
پس باید از عرض دس طلب ساز ... چون جسم به روح گفته دمساز
لب را ز زلال خضر تر کن ... وز نزل آن دهنش خبر کن
شو نغمه سرای عز و جاهم ... در شوکت و حشمت سپاهم
آگاه کنش ز دولت من ... وز فر همای همت من
عرض هنرم به پیش او کن ... خورشید بماه رو برو کن
هر چیز که دیده از این سوی ... یکیک بنمای بجری یا سوی
چون گفته شود حکایت من ... بنمای بیخ ار لوت من
وانگاه سخن ز مدعا گو ... از بند اکار و ملتها گو
کو کشته تشنه لبی من ... سرگرم کنش بخوش لبی من
دیگر ز بیان ارجمندی ... این در لقب آن بار جمندی
گر وصلت او برایدت تنگ ... یا قوت شود قریب او سنگ
خورشید شوی ز وصلت او ... زر بخش شوی ز همت او
قاصد چه شنید گفته اش را ... در گاهی بمهر سفته اش را

در کوهش کشید در دمه که / نی بیم ز کوه و نی ز چه کو
چون سایه بر آفتاب افکند / از مقدم او شدند خورسند
خار و خس راه کام او رفت / حرفی که ز حال راند و گفت
زان پس شده بند موم لیلی / گشتند از این همه تسلی
چون شد پدر عروس آگاه / زان وصلت جانفزای دلخواه
فرزین بگرفت راه بر رخ / بر وفق مراد داد پاسخ
قاصد چو حدیث وصل بشنید / در باغ امید طرب بچید
بشکفت چو لاله در بهاران / با ارمی ناب گلعذاران
برگشت ز روی شوق از راه / با گوهر ز دیده تا بر شاه

در بیان رفتن ابن سلام بخواستگاری لیلی و عقد بستن پدرش
با اجازه او و ناسازگاری با او و درگذشتن ابن سلام ناکام بخانه خویش

دهقوبه نمای این فسانه / آن در فن ساحری یگانه
آمیخت بنفشه یاسمن را / بنوشت چنین رخ سخن را
کز پرتو طلعت تجلی / شد شعله طراز حسن لیلی
زاندیشه که از سحر بر شد / زان ابن سلام را خبر شد

تا دید که شدش ز جان هیچ آگاه / افشاند دست از همه کار کرد کوتاه
سرگرم نگاه آن پری شد / او گشت همه ز خود بری شد
خورشید صفت ز جای برخاست / اسباب نشاط عیش آراست
از سیم و زر آنچه داشت بگذاشت / جز نقش درم بجای نگذاشت
جمازه بزیر گوهر آمد / جمازه فلک در آخر آمد
از اطلس چینی و خطائی / نگذاشت تهی ز نوبت جائی
حوری لبنان زلف مشکین / یاقوت لبان خجسته آئین
از بهر عروس پیش از پیش / بگزید ز خیل و خاصه خویش
بر دشت ز مشک و عنبر و عود / چندانکه ستور بارکش بود
از بسکه نمود زعفران بار / شد دشت تمام زعفران زار
زینسان ره بیان نمود الغمز / شد سوی محیط همچو جیحون
شد چون پدر عروس آگاه / کان نیک داماد آمد از راه
سرگرده قدم ز حی برون شد / او سوی وثاق رهنمون شد
شد همچو نسیم قاید گل / بگرفت ز لطف دست بلبل
بردش پس از آن بسوی خانه / زد تیر مراد بر نشانه

بنشاند بصدر احترامش / پر کرده ز صاف باده جامش

رفت از دل او غبار کلفت / تقصیر نکرد در ضیافت

آورد هر آنچه بود پیشش / بنواخت ز صدق خویش بیشش

پرداخته شد چو مایده خوان / شد بزم ز گفتگو گلستان

هر کس بملاحت سخن گفت / صد غنچه ناشکفته بشکفت

گفت ابن سلام آنچه میخواست / گلستان ارم ز نکته آراست

دادش بملاحت خویش پاسخ / گفت که مبارکست و فرخ

این گفت طلب نمود قاضی / با آنکه نبود مهر راضی

بستند بعقد عقد خورشید / روز سیهی بچشم خود دید

کرد ابن سلام شادی آغاز / در جود با برگشت دمساز

زر شد که بغرق مردم / گردید زمین بزیر زر گم

در دامن خاک مشک میریخت / بر روی هوا عبیر میبیخت

جودش چو رجوش شد زباله / شد خاک عبیر و آب باده

از بسکه فشاند زر بهر سو / زر بود بجای آب در جو

لیلی چو ز عقد گشت آگاه / دید آنچه ز عقل میکشد ماه

رخسارها

هو

رخ ها بآب دیده گلگشت / در باغ دلش گیاه غم رست

رویاند ز ارغوان گل زرد / گلگونه چو مهر بام دم سرد

شد همدم بلبل سحرخیز / چشمش چو رگ گشوده خونریز

از آتش غم کباب گردید / بی تاب چو آفتاب گردید

از آه سیاه کرد لب را / پوشاند بروی روز شب را

از ناله زبسکه بود دلگیر / بر سینه آسمان زدی تیر

گردید دلش ز ولوله بیتاب / چشمش بگشوده چشمه خوناب

از دیده گلاب میر یخت / بر روی خزان بهار میریخت

شد خوابگهش چو گل پر از خار / از غم عزیز گشته بیزار

گردید عروس جفت ماتم / داماد بسور گشته توام

چون مهر عروس در تب و تاب / داماد نشسته خوش بمهتاب

گردید ز غم عروس بیمار / داماد بگلشن و مینا و خمار

بگرفته عروس زهر در کام / داماد ز نوش کرده پر جام

رو کرده عروس زعفران زار / داماد بباغ شوق گلکار

برشته ز عروس صبر و آرام / داماد نظاره برده بر بام

بنهاد عروس سر به زانو — داماد بعیش هم ترازو
گردیده عروس غنچه کردار — داماد شگفته چون گل نار
از رنج عروس در کشاکش — داماد ز باده گشته سرخوش
میکرد عروس شعله پوشی — داماد ز شوق باده نوشی
از ولوله عروس گشته بیهوش — داماد بکام دل هم آغوش
گه دیدبان بدین صفت عروس — این گنبد گرد آبنوسی
داماد ز شوق بود رقاص — کان ماه بعقد من شده خاص
می در بر او طپان چو سیماب — چون بر لب آن پری نهد لب
گیرد بچه گونه در کنارش — چون غوطه خورد بنو بهارش
بر پاش نهد چگونه سر را — در رشته چسان کشد گهر را
داماد بدین فسانه سرمست — می ناله ز غم عروس بر بار
قندیل رواق دل گشته — همچو گل مهر ز لاله گشته
راهش شلا جا گها بر چون — چشمش نعه چند ها بجیحون
رفتی چو دمی بفکر آن کار — گشتی ز حیات خویش بیزار
گفتی بزبانه شو حرام است — اگر به یکان خبت جام است

من جام بنیم لب کنم تر — از شرب صد هزار شوهر
هر کس که بلا جام پویه — رخسارها بخون هی شوید
گل چشم بخنجر می چو کشود — بادو اجلش ز تخت برد
هر کس که چو غنچه چشم بسته است — در پهلوی زنده کی نشسته است
چون گل نشوم بعشوه دمساز — چشم نشود بروی کس باز
وقفم من تا لب لب از خون — بر بسته شد عای مجنون
همخوابه جز او نباید م کس — شد ختم برابن سخن سخن بس
ادکرم شما برابن ترانه — مشاطه یکی گرفته شانه
شد پیش ونهاد سر بپایش — نه دست بزلف مشکسایش
مشاطه زلفش نه چون نعه — آهی نه و رفت لیلی ارجه
رفتند برش تمام خویشان — دل لیک چو طره اش پریشان
کردند تر از گلاب رویش — شسته شد تاب و پیچ مویش
تا باز کرشمه ساز آمد — هوشش که رمیده داشت باز آمد
گفتند به وی ای یگانه — بیخود شده ز رنج شاهانه
هوشت ز چه رفت شرح آن کن — در قالب این گروه جان

لیلی بجواب دُر فشانه / اندیشه گه از این آن شنه

گفتا ز رشک نه بوی رنجم / زان رنج بیا و رفت گنجم

از رشک نه تشنه شد دل من / آتشکده گشت منزل من

دل داشت بچین زلف یارم / گل بو بجیب چون بهارم

چون رفت ز جور شانه بیرون / گردید دلم کباب از خون

از فرقم مرغ هوش پرید / ... مرگ بچشم خویشتن دید

گردید خزان بهار زلفم / شد تلخ چو زهر کام حرفم

دارید ز چین زلف من دست / ورنه شوم از می جنون مست

جامه درم و روم به بیرون / افتم چو زمین بپای مجنون

دیدند چو شورش آنچنان زار / چون نرگس او شدند بیمار

گشتند همه کباب زان غم / بیمار برست دل او هم

کردند ز مایه پر قدح را / دادند بدست او فرح را

بنغمه سرا سبک نشست / شد کامروای بخت دولت

گفتند ز نغمه گرد غم را / شستند ز می ز رخ الم را

زنهان شد از رخ دلش گرد / از بسکه کرده شعله سر برد

گردید نهان چو مهر انور / گردند ظهور خیل اختر

ایام بکام او چو رنگ است / گاهی روحی و گاه زنگ است

ناسور بزخم لب مرهم / گسترد بساط سور ماتم

داماد ز جای خویش برخاست / تن را بلباس فاخر آراست

از باده شوق گشت سرخوش / چون مه بسوی مهر شد قدم کش

زان قصه عروس شد جگر تاب / بدحال ز عقد گشت مهتاب

در آتش غم کباب گردید / چون سیم ز شعله آب گردید

ز آغاز نمود روی انجام / چون پرتو از او رسیده آرام

برخواستی ارچه کرد بدرام / گشتی ز نسیم زرد در سیم

در سنگ زمین زپا فتادی / از هر مژه چشمه گشادی

با این همه رنج رفت داماد / گز وی دل خویشتن آکنده شاد

شد پیش نگار پیش بنشست / از خون ... دست شست

بگرفت چو سایه پای آن ماه / تا پای ببرد بگنج دلخواه

نه پای ز غصه بر قفایش / افکند چو خاک زیر پایش

گفت ای شها از رخ چو ... / نوک کهنت چو نیش زنبور

پیمان صد ساله دروغ چون بود | راه نفس تراست سود
کردی زچه روی دل بمن گرم | خانه شده زکهشکو نرم
راحت نموده سوی این در | کردی زکه این دروغ باور
رو روه بسی زعقل دوری | پرش دد ده ام بشعوری
عناب نه باب شربت است | افزونتر علت تب تو است
این میوه تمام مرض فزاید | سرمایه جان زکف رباید
داماد چو این حدیث بشنید | نومید از آن عروس گردید
با طالع خویشتن مدارا کرد | دامان محله ها رها کرد
دربند صد آرزوی دل بود | کارش لیکن زبخت نگشود
رو کرد بسوی خانه چون باد | او را بر مادرش فرستاد
میخواند ز دل بینوائی | این بیت سه بیت راز جائی
آوخ که چه روزگار برگشت | از من همه ... آب برگشت
برگشتن ما ضرورتی بود | آن یار باختیار برگشت
بر تافت حیات روی از من | کین آب زجویبار برگشت
عمرم همه سر بسر خزان شد | از گلشنم آن بهار برگشت

گردید تهی صدف ز گوهر | این موجه چو از کنار برگشت
برگشت بسوی ابر باران | از طالع من چو یار برگشت
رو شست بگو باز نرفتم | در دیده هول غبار برگشت

در بیان خبر دار شدن مجنون از شوهر کردن لیلی

داننده رازهای پیشین | در قالب قصه جان شیرین
آن گشته چو آفتاب تابش | بر دفتر عشق آب از تابش
گنجینه چو آسمان گهر سنج | شد خانه او کلید این گنج
کز می نفسان دل روایت | شد گوش نفس از حکایت
گفت شنید چنین ... آتش | افکنده به بیان حرکش آتش
دل دردرج دو یار همچون | محروم ز وصل یار مجنون
از یک دیدنانه بگذشت | پیوسته بکوه دشت بگذشت
بادی به ز سوی حی وزیدی | افغان حیران برش رسیدی
که دست شدیش طوق گردن | که بوسه زنان عطف دامن
که گه ز روش بیاک گوی | که آینه گوی پاک گوی
که ... روی بری | آورده برش ارمغان بوی

گشتی ز نسیم باد سرمست / چون گرد زدی بدامنش دست

از رشک و بد جهان گذشتی / یک لحظه از او جدا نگشتی

در از گل روی آن پریزاد / بر پرورشش بداشت بوی آن یار

میگرد روانه آن پریوش / از چشم هزار جوی آتش

گردیده ز انتظار پوسیده / پیراهن صبر را دریده

بی خود است شدی بطوف آن کوه / رفتی به وصال آن اول راه

بر پرورش کشیده پیش صبا دلدار / صد چرخ زدی لب آن پرکار

چندی بدین نمط در آن دشت / چون باد صبا بزهره میگشت

روزی ز قضا در آن بیابان / شد مرکب زکوشه نمایان

گردید دچار آن وفادار / صیاد دنه اژدهای خونخوار

رو کرد بآن عزیز بیدل / گفت ای شده پیش عشق بسمل

حیف از تو رنج بی حساب / کافتاده بعقل آفتاب

برد آنچه ذخیره داشتی باد / شد کنده رواق عمر بنیاد

افسوس هیچ گشت رنجت / شد در ته خاک بیز کنجت

لیلی دل شکسته او / جان و جسد تو خسته او

چوش

مهرش بدرون سینه کاری / با با درش همیشه زاری

پاینده خیال اوست جانت / گویای حدیث او زبانت

هر خسته جگر که از او ئی / سرگرم بشمع ناز او ئی

بهر صنمش که در نگار است / چشم تو مدام لاله زار است

تا کشته بعشق او ملایم / آتش چکد از رخ تو دایم

اندیشه که از اوست جانت / آتشکده شعله دهانت

در جور هر جهان غریب او ئی / سرگشته دلی نصیب او ئی

بگذاشت ای غریب مهجور / مانند چراغ کشته بی نور

شد پیر و دهر در و بهی که / دلها ز وفای تو تهی کرد

خشکانه تمام کشته تو / خاک کرده هم نوشته تو

افشاند نمک آبروت / هم زهر چکاند در گلوت

اندیشه نکرد از غم تو / صد قهقهه زد بماتم تو

شد جوهری و خرید گوهر / بگذاشت ترا و کرد شوهر

با شوهر خود کنون نشسته / پیوند ترا ز هم گسسته

عهد تو ز یاد رفته او را / آزرم حیا در رفته او را

چون لاله قدح کشد همیشه / رانما بر من عشق ریشه

با جام دمی نداشته آرام / مرغ طربش فتاده در دام

خندیده بروی هر بهارش / عیشست چو گل مدام کارش

صد رنگ گلش دمیده از خار / نازش ز نیاز گشته بیزار

جوشیده بهار از کنارش / حرف تو بود نکوشش یارش

شو هر برش نشسته خورشید / با قوت بعیش کرده پیوند

کام همه حق گرفته از وی / نقش لب اوست چو گوگامی

گرد بیاد رست هر بنکشش / با زلف فرشتگان دو نقش

داری تو نصیب اگر ز غیرت / یک جو بودت اگر ز همت

با بده دگر از او نگوئی / در راه وفای او نپوئی

زن عشوه گرست و غمزه پرداز / زن آتش و شعله پیشه اش ناز

زن رنگ پذیر رنگ هر کس / زان مایه صلح و جنگ هر کس

زن ثوی بنیم جو فروشست / زن راهزن همه سروش است

زن حیله گرست و مکر اندوز / زن شعله تیز شهوت افروز

زن میوه باغ بیوفائیست / زن آفت جان آشنائیست

زن عهد

زن عهد شکن بود همیشه / زن نخل طرب کند ز ریشه

هر کس ز زنان وفا طلب کرد / خورشید طلب ز نیم شب کرد

کس روشنی از شبه نجسته / در آهن و سنگ گل نرسته

زن مایهٔ شورش جهانست / زو تلخ دهان آسمانست

از زن بگریز اگر تو مردی / ورنه تو و رنج روی زردی

مجنون چو شنید این حکایت / برگشت دماغش از شکایت

پوشیش ز عقب بود کم کرد / رو کرد بعشق و دستش کم کرد

گفت ای ز تو درد مند جانم / افکنده ز چشم آسمانم

هر لحظه فرستیم غم نو / سازیم مدام تنگ بر تو

پیوسته ز تو جگر کبابم / لب خشک چو جام آفتابم

زهرم ز تو شد مدام روزی / در تنگ جهم همیشه سوزی

چشم ز تو با نصیب خواب / روزی دل از تو اضطراب

با این همه رنج زنگ دررنگ / هرگز نشدم چو مور دلتنگ

گر ز هر دگر شکر چشیدم / صد ساغر صد منی کشیدم

این تا نالب ظ ارچه کردی / دین قحط انت ظ ارچه کردی

این طعنه ز خواندن برون بود | وز حوصله دلم فزون بود
رگ از چه ز چشم من گشادی | دین لقمه چرا بم از چه دادی
ای از تو بنای جور آباد | این از تو کنم برکه فریاد
زین پیش ز لب نبود امیدم | ز الفت همه قفلها کلیدم
داروی دادی بجان خسته | بشنه زدیم شکسته بسته
مرهم نه زخم سینه‌ام بود | پشتی اگر آبگینه‌ام بود
اکنون ز کفم برفته آن گنج | مانا است بمن جهان جهان رنج
اینها چه بگفت رفت از هوش | انداخت نه ای صبر از دوش
افکند ز بسکه شد سیه‌پوش | بر چرخ زده آه آتش
همسایه چو دیدش آنچنان زار | گردید ز عمر خویش بیزار
جوش دل جو بپاش ببر رفت | شرمنده ز گوشه بدر رفت

طراح سرای سوزها تم | طرح عجبی فکند در سم
نقشی و رنانه داشت زان تاب | زینگونه فکند بر سر آب
کان پرشها از نمیش جیحون | یعنی در محیط عشق مجنون
بشنید چو قصه عروسی | کفا لب بهر آبنوسی
ای کج رو کج نهاد کج باز | با کج روشان مدام دمساز
عشاق ز تو کشته است درمان | خواهی چه ز جان دلشدگان
پی تا پی هر که هست از تست | روی گل مهر زلفان از تست
از دست تو صبح نو بدل چاک | با مال حوادث تو شد خاک
مه از تو شرر فروش گشته | شب از تو سیاه‌پوش گشته
ره بسکند از تو تدعا کم | ساحج ز تو بیتو ندا انجم
از لت مدام غنچه دلتنگ | سرسبز نبد از تو آب بر سنگ
باد از تو ز گرد روی گشته | دایم ز تو آتش است خسته
ماه غرقه بحر داد از تست | روی گل مهره زلد از تست
بگجید بچرخ گفتگو کرد | زان پس بکنایه بار رو کرد
کف ای ز تو هزار نه غم | سور تو گشت ده ساله ماتم

ای خاطر عهد از تو خسته | پیمان تو کاسه شکسته
تو لاله صفت تمام کوتهی | تو عهد به نیم جو فروشی
پیمانه بکف نهاده چون گل | پیمان شکنی برغم جناب
ای عهد تو سست تر ز مستی | پیمان تو چون خیال مستی
عهد تو درست هیچ نشستن | پیمان تو ما بی شکستن
ای ترک روان گذار به عهد | وی شاه نشان ملک تو عهد
از بهر چه عهد ما شکستی | عهدی که شکست عهد بستی
خود کردی و عهد بستن جست | وان آتش و وین شکست ناجست
خواهم بتر از تو رنجه من | تو سنگ زدی بشیشه من
خار از تو مرا بپای جان رفت | صد جبر گرم تا آسمان رفت
این زمزمه چون بگوش آمد | صد کوه بلا به دوش آمد
این نغمه مرا خراش بکشید | زاهر مژه ام ستاره باشید
هر از برمن بزور بی ای | سوگند و فاش نیز خوردی
بی جرم که آشتیش از دست | چون عهد تو او فتاد و بشکست
خوردی تو قسم به آنکه ما را | سوگند نگهبدت خدا را

آخر بچه روز من بریدی | مانند پری ز من رمیدی
با او تو دلت گرفت الفت | افکنده مرا بکام کلفت
هر خسته جگر کبابم از تو | افسرده چو ماهتابم از تو
پیمان تو بود چو چشم خسته | عهد تو چو زلف تو شکسته
افسوس که بیهمی و بیباک | زهرم دادی بجای تریاک
من در قدمت فکنده ام سر | تو بسته نظر بجای دیگر
من بهر تو ترک خویش کرده | تو باده گری به پشت پرده
من چون شب هجر کشته ای نور | تو شمع طراز مجلس سور
من بهر تو هیچ ز ناز قاصر | تو باده گری به بزم خاص
من عشق ترا بجان خریدار | تو از من بیکبار بیزار
من بهر تو بی سبب د داده | تو داده بغیر جام باده
من جان بغم تو داده بر باد | تو سوی کسان نشسته دلشاد
من لاله داغ گشته در دل | تو کرده مراد خویش حاصل
الله الله چه بیوفائی | بیگانه تو از آشنائی
جلاد زمانه بکدل است | قصاب دو روح بسمل است

چون بوالهوسان غریب عشقی
بی بهره و بی نصیب عشقی

رنگ جو است زردی پیداست
لاف از تو زنی ز عشق او راست

پس روی بدل سخن سرا شد
با شکوه زبانش آشنا شد

زین گفته فکند طرح تازه
بر روی سخن کشیده غازه

آن نوعروس روح را بست
آوخ که زدود بی نصیبست

دادم شده زو نعیم در سر
بیدادی اوست داد دیگر

بیدادی یار رخ کند زرد
افسوس ز دست سخت بیداد

بیدادی یار جا کند از دست
عاشق کش و بوالهوس نوازست

بیداد ... یار جانی
کاهد ز حساب زندگانی

گفت این سخنان و رفت از هوش
گردید بدامن غم هم آغوش

شد بیدلیش خمیر مایه
بر خاک فتاد همچو سایه

بیهوش فتاده ساعتی چند
با چاره گریش بود پیوند

با مغز سرش چو هوش شد جفت
رو کرد بصید و این چنین گفت

آری اگرم قلم براتی
از عمر شمارش بلاتی

بازخم شدم چو از تو همدم
خواهم در بسیم برهم

بشنید

بشنید چو این حدیث صیاد
از سر بره او فتاد چون باد

شد جانب منزل سپهبد
آورد دوات و کاغذی زود

مجنون چو بیافت آنچه میخواست
بنشست و یکی صحیفه آراست

چون گشت تمام ساز نامه
بنهاد بر دوات خامه

با صید اگر درشت گو گفت
کین خار ز راه بایدت رفت

دست بطلاطم تجلی
این نامه ببر به پیش لیلی

گر داد جواب یارت باز
این گوهر نما طراز پرداز

نامه مجنون بلیلی نوشته بود

بهر اول نامه این سخن ساز
کین نامه بنام عشق پرداز

آن سرمه بچشم ناز کرده
مژگان بتان دراز کرده

آن داده بزلف دلبران تاب
پر کرده ز نور جام مهتاب

آن داده قدح بدست لاله
پر کرد ز خون ما پیاله

انگیخته که از عشق زان
تحریص کن جگر که از آن

هر هفته کن رخ کرشمه
روشن کن از آن آب چشمه

از خنده ناز شعله افروز
وز سوزن غمزه چاک دلدوز

دریا شده خشک لب ز آتش | بی تاب ز تاب آتش با
روزی ده جان ز آتش عشق | هر زه مکن از کشاکش عشق
معمور کن ولایت دل | کاین جلوه ده از سراچه گل
مهر کش صفحهٔ سعادات | شیرازه گر کتاب اوقات
پیدا کن دیدهای و سر | در سینه پدید ساز محشر
دانای ضمیر بسته لبها | آرنده بروز تیره شبها
از عشق بدل نهاده داغی | افروخته همچو گل چراغی
آنگاه نوشته به از خون | در اول سطر نام مجنون
یعنی که بجبهه خون فتادم | افتادم و سرنگون فتادم
دیگر بنوشت ز آب دیدا | کای چرخ دگر چو تو ندیدا
ای شاه نشان ملک معنی | اورنگ نشین حسن یعنی
ای کرده هزار روح بسمل | وی کشته چراغ محفل
ای راهزن فلک بغمزه | وی بهجت ملک بغمزه
ای ناز تو بر نیاز ما تاج | وی داده بیار رخصت تاراج
ای غنچه بخون ما نشانده | وز دیده ما گلاب فشانده

ای داده بدست

ای داده بدست غمزه شمشیر | خورشید نیاز کرده نخجیر
ای برده ز راستان ز روییت | آتشکده گرم شد ز خوییت
ای از تو کرشمه سحر پرداز | پهلو نهد غمزه‌ات با عجاز
ای داده بچشم دلفریبی | زد بهره بخلق بی نصیبی
ای جان و دل من ای تو خسته | سیمرغ نگاه بال بسته
ای خال تو جان پذیر دلها | زلف تو گوی گیر دلها
ای کشته هلال خسته تو | خورشید بخون لب‌تشنهٔ تو
ای تنگ شکر دهان تنگت | در حسن مه است پای سنگت
ای داده شکست بر تجارت | سودای تو سر ببر خسارت
ای خال تو طفل شیرخواره | کرده دل غنچه پاره پاره
ای همچو سحاب در بهاران | کرده مژهٔ تو تیر باران
گسترده چو شد بساط حسنت | خندید گل از نشاط حسنت
ابروی تو ره زنه ملک سا | آمد بچرخ صد فلک سا
خوی تو است تند و سرکش | افکنده نقاب بیات آتش
روی تو زده گل بهار رنگ | صد ناز بنو بهار رنگ

چشم تو رها جادوی خسته / چشم همه را بسحر بسته
تا چشم تو کرد ساحری ساز / از کس نشنیده ایم آواز
مژگان تو برد از فلک دست / سرپنجه آفتاب بشکست
ای عشق تو نوش داروی جان / دل را تو دوای دل درمان
من روی تو دیدم و شدم مست / ای پای قدح ز دستم افتاد
من واله ابروی سیاهت / من بسته رشته نگاهت
دارم بهوای تو بهاری / وز اشک بروی لاله زاری
هر راز تو مرا ز شرب شب / لرزیا شتاب است جام مشرب
بیمار ز هجر گشته جانم / افکنده ز چشم آسمانم
موئی شده ام ز فرقت تو / بی تاب و توان ز حسرت تو
در سوز که از جان من بین / آتشکده دهان من بین
هر آن ه عمارت الم کرد / شد من تو نقیض هم کرد
کار تو بجز که دل زنی / اندیشه من خیال بازی
ز فکر تو که اخته روانم / اینک لب آتش است جانم
با آنکه خیال تو شب و روز / در چشم منست نور افروز

لبگشا من ست که از دل / دانم چه پر است چشم از گرد
گل در سر و خار در جگر بین / گاهی ز رشته نظر بین
این شعله چو از تو روبرو کرد / بر سینه روان و داغ من کرد
القصه هلا خواب و خوابست / نه ره ز نور آفتاب است
روزم شب و شب چو تیره روزان / کارم شب و روز کندن جان
گفتم بتو حال خویشتن را / شرح گل بلبل چمن را
تو آتش شعله سوز چونی / خورشید جهان فروز چونی
جویای چه در خیال داری / با ما چه قیل و قال داری
از ناز چه میکنی نهانها / وز غمزه بیان آشنایی ها
نازت بچه و چه دلربا به / در بر رخ آرزو کشا به
چشمت چه بکار چپ آشناد / چون سحر بغمزه میدهد یاد
با شوهر خوش نصیب چونی / ای غنچه نغنود لب چونی
شومیت شتاب است خرقه پشته / را نا بزمین مهر رشته
دیدار برخ تو میکشد / بوسه ز لب تو میرباید
گاهی شده کامیاب از ناز / با خال لب شکایت دمساز

دولت تو برد و خنگ غمزه   زخمی شلا از خدنگ غمزه

زنگ لب چشمهٔ تو [illegible]   جا بر لب چشمهٔ تو [illegible]

بر طرهٔ تو رسید دستش   افتاد شکست بر شکستش

کاکل چین شلا چشمش از خجالت   گرده به لش وطن خجالت

[illegible] تو بسیه کشته باشد   منظور تو نیز کشته باشد

بنگر فلکا نگار من بین   به عهدی گلعذار من بین

گفتم چه بفرب اذر کام   او زهر فراق ریخت در جام

گفتم [illegible] دم دست   او دست مرا گرفت بشکست

گفتم که ده بچشم آیم   او لب به پیاله خواهم

گفتم بیابم از گلش [illegible]   او کرد مرا چو غنچه دلتنگ

گفتم خورم ز وصل او آب   او کرد مرا ز هجر بی تاب

گفتم کنم طرب فروزی   او کرد مرا فراق روزی

گفتم ده بکیسم ایاغ   او بر جگرم نهاد صد داغ

گفتم شبم از او شود روز   او گفت [illegible] در فراق میسوز

گفتم ده ز [illegible] دیم آب   او کرد مرا ز آتش سیر آب

گفتم او زاد

گفتم [illegible] از او رسم بدرمان   او داد [illegible] برجان

ای عهد تو با شکست [illegible]   وی از می حسن کشته [illegible]

با یار تو ارچه عیش سازی   [illegible] یاد تو نیستم نیازی

مهر تو شلا است تخم کشتم   این کشته ز بخت سر نوشتم

خواهی تو به بند و حیله [illegible]   بر عشق تو بسته ام همان [illegible]

گر پیش کنی از این فکارم   از زلف تو [illegible] بیارم

جانم ز می غمت شلا مست   [illegible] جام [illegible] دی از دست

میکاهد اگر چه جسم از رنج   اندوخته روح گنج بر گنج

بر آتش عشق تو سپندم   چون گنج در این طلسم بندم

تو [illegible] دبری و عیش میران   کو باش دلم اسیر زندان

آسایش تو مرا داد دست   باقی [illegible] فنون [illegible]

عشقم بتو در ازل سپرده   حرف هوس از دلم سترده

در سینهٔ من فکند نوری   آن نور دلم شلا است [illegible]

القصه ز پای تا سر من   [illegible] گشته [illegible] گلشن

چشمم شلا وقف بر جمالت   [illegible] شلا است با جمالت

من از تو تو از کسان نه دلشاد / این شیوه تمام طرز بیداد
شوهر چو بکشدت در آغوش / باری مکنی مرا فراموش
یک بار به تحفه عشق ای یار / سر رشتهٔ من ز دست مگذار
احوال بپرس که ز یادم / گاهی کن از پیام شادم
از عشق گهی که ز جنون گفت / این گونه سخن ز حد برون گفت
نامه چو تمام گشت مجنون / چون برگ گلش کشیده در خون
قاصد بگرفت و شد روانه / همچو اندر ره عاشقانه
طی کرد چو برق راه را زود / شد تا در بارگاه مقصود
در پرده نشسته بود آن ماه / دست نظرش ز وصل کوتاه
قاصد غزلی چو در مکنون / بسپرد ز گفته‌های مجنون
آگه ز حکایت شد چو لیلی / شد گرم ز ناله و تجلی
چون خواند بگوشش از کسی آواز / بلبل شد و کرد میل پرواز
پروانه صفت نکشود بالی / دل سوخت بر آتش خیالی
از خواندن آن غزل شد آگه / کش یوسف دل برآمد از چاه
افکند چو صبح یک نگه سو / بنشست بسوی هلال ابرو

صیاد چو دید روی آن ماه / شد دست غمش ز جیب کوتاه
سوی چمنش چو بلبل آمد / نو خیز سراچهٔ گل آمد
سر کرده قدم بر آن خامه / بوسید زمین و داد نامه
بر نامه چو آن پری نظر کرد / پرواز بدون بال دیگر کرد
بگشود و بخواند و زار بگریست / می‌گفت که بی تو چون کنم زیست
زد بر سر و روی خویش بسیار / تا گشت قد و دستش از کار
هوشش چو بیامد از کرانه / گردید روان بسوی خانه
صیاد برفت در قفایش / چون سایه فتاد در پیش پایش
گفت ای ز تو مهر در تب و تاب / بر خاک رهت فتاده مهتاب
خواهم ز تو نامه‌ای جوابی / بر آتش آرزو زن آبی
لیلی ز ره کرشمه و ناز / بنمود مسیح وار اعجاز
بگرفت قلم ز هوشمندی / جان کرده نقاب لب ز بندی
صد گونه سخن چو در مکنون / لیلی به بیاض گشت مجنون
بنوشت تمام شد چو نامه / بنهاد بر آن برات خامه
پیچید و بدست قاصدش داد / گردید ز شوق باد صیاد

از خویش قدم نهاد بیرون / تا نامه رساندش به مجنون

مجنون چو بدید نامهٔ یار / گفتی که گلش دمید از خار

بگرفت چو جان به بر ز دلشان / گردید ز بادهٔ فرح مست

مستانه گشود نامهٔ یار / در پای دلش کشید صد خار

نامهٔ لیلی در جواب مجنون است که

بعد از اول نامه نام معبود / آن را که نهاد بخلق بهبود

آن حسن طراز عشق پرور / سایه به سر سپهر گستر

ان نار نیاز کرده پرواز / با چنگ نغمه‌ها هم آواز

زاو عشق برت گشته بلبل / خنده شده لازم لب گل

جان رو نشسته در بدن جهانی / گریان روی ابر نوبهاری

ان سرو به آب تاب کرده / زو فاخته جگر کباب کرده

حسن رخ گل ز نوبهارش / عشق رخ هلاک خار خارش

زو لاله رخ به درد بسته / در خون گل ارغوان نشسته

دلها به کرشمه آشنا کن / جانها به نظاره مبتلا کن

بشگفته ز عروس غنچه / وز بلبل کرد نغمه با کامچه

از لاله بروی سبزه گلریز / بر بستر عاشقان جگر ریز

صیقل گر تیغ غمزهٔ ناز / در چشم بتان کرشمه پرداز

خورشید به ماه مهربان کن / روغن به چراغ آسمان کن

سیراب کن حدیقهٔ جان / بر دهر فکن ز حسن طوفان

بس کرده به رمز این اشاره / گرده به غنچه پاره پاره

که برده دلم به رنگ تازی / در بسته بر روی جان نیازی

از من که نه زنده‌ام نه مرده / سوی تو دلم بغصه بجهه

یعنی ز فلات سوی جیحون / از لیلی خسته بر به مجنون

زیبا چو وصال او سلامی / فرخنده طلعتش پیامی

الفاظ نوشته بود از دل / که مهر به پیش سینه آرد

زان نامه که نسخهٔ فسون بود / تعویذ فلاتش جنون بود

جان رفت ز کالبد به بیرون / گفته دلم که با ما مجنون

میخواست نسیم بیک کردید / رگها به تپش کشاکش گردید

چون بوی تو ام بیاد دادم / در آتش تکیش جنون فتادم

سودای تو در دلم فرو نشد / هم صحبت رگ جنون شد

شد بر کمر داغ باغ سینه / گردید به آسمان قرینه

افروخت چراغ ناله داغم
برگشت ز دود ه دماغم

شد شعله فروش سینه من
بر سنگ لگد آبگینه من

از ناله من فلک شکستم
ذات و درون ماه خستم

دگر نامه نوشته بود ای یار
که از تو روان من در آزار

دادی ز چه عهد خویشتن باد
شد از غم دلت چراغ شاد

من سوخته از غم تو چون عود
تو کشته ز یار تا ناخشنود

من دل ز غمت به باد داده
تو در بر غیر روی کشاده

من سوخته از فراق رویت
تو داده به دست توی مویت

ای اختر آسمان همت
وی کرده دلت بمهر حلت

ای کعبه رهروان امید
حاجی بر یار رت تو خورشید

ای خازن کو هر ارادت
نامی ز تو نشئه سعادت

ای مرهم زخم خسته جانان
وی علت مرگ سالتو درمان

ای نام تو هست مرد زبانم
ذکر تو فرح فزای جانم

ای مونس من بر دو محشر
وی از تو هزار دلان مکرر

گفتی چو نه چه حال داری
کارت همه همیشه زاری

با تو نفسم چو زهر برست
شادی ز دلم کناره برست

همخوابه مرگ گشته جانم
چون نال ضعیف ناتوانم

چشمم شده است خالی از نور
در سینه دلم فتاده رنجور

در آتش غم جگر کبابم
تب دار بسان آفتابم

کاهیم بلا ببسته آه
دستم ز نشاط گشته کوتاه

مجموعه یک رنج بوده ام
چون مهر بوقت غرب زردم

پوشش شده است چو ماهیم آب
بختم شده در تیرت در خواب

کوهی ز عنا حالت بر دوش
روزم شده همچو شب سیه پوش

زاشکم شده روی ماه گلگون
خورشید کشیده جامه در خون

خوابم شده نیشتر بد بلا
خون جگرم الم نکیده

بر بحر غمت حباب گشتم
ز آتش غصه آب گشتم

هجران روان گداز افتاده
بر آتش دلم نهاده صد کوه

از یار تو مرا چو یاد کردی
ولد الم ز باده گردی

از باده تهی قرابه گشتم
چون ماهی روی تابه گشتم

زین گله بیستی که بر من
افتاده ز روزگار زیمن

جانم هدف خدنگ غم شد   در غرقهٔ لجهٔ الم شد
گویم چه به پیش یار جانی   بیزار شدم ز زندگانی
از مادر و از پدر چه گویم   زایشان شده است آبرویم
اکنون چه سپند رم در آتش   زین گشته دماغ ما مشوش
زین شیوه هر رسمی که کردم   افزوده بدل هزار دردم
کردم طلب فرات شادی   غولم ببر آب گشت هادی
همخوابه مار رنج گشتم   مانند زمین چو گنج گشتم
ای گلبن گلشن محبت   برگی ز نهال تو مودت
اندازه کار خویشتن بین   بنگر بدل خود و بمن بین
هر از دلت ارکناره کرده   تقلید به دستاره کرده
بیگانه شده است از محبت   رفته است ز خاطرش مودت
دلداده است بیاد عهد و سوگند   گردید بدر دیار خورسند
بیگونه دلم بهر شکست است   هرچیز نوشته درست است
پیمان بمودتت که بسته   گردید چو شیشه شکسته
رفته است بعهد پایم از جا   افتاده محبت من از پا

در مهر

در مهر تو برقرار باشد   پیمان تو استوار باشد
باشد ز محبتت نشانی   وز عهد بدل بود گمانی
هرگز نکنی خیال باطل   کز مهر تو کرده ام تهی دل
سررشته بغیر بسته باشم   یا عهد ترا شکسته باشم
لنگر نشد از سفینهٔ من   نگشوده کسی خزینهٔ من
از برگ گلم نخورده زنبور   در گنج من است اژدها مار
تا مهر بهاله چرخ سود است   آن حقهٔ مهر را بقیمت
با من ننشسته است تو هر   خاطر نکنی از این مکدر
گر تو ز فراق خسته جانی   بیمار ضعیف ناتوانی
هجر تو مرا فکنده از پا   چشمم شده شعبهٔ ز دریا
بی تو شده نورم از دو دیده   چون منقطه قامتم خمیده
تو گر شده ای شکیب خسته   من جام دلم ز غم شکسته
تو گر شده ای ز هجر بدحال   من نیز شکسته ام پر و بال
تو کرده بدرد آشنائی   من کرده ز عافیت جدائی
تو گشته برنج و غصه همدم   من سوخته ام در آتش غم

تو داده بباد خویشتن را / من کرده لباس خود کفن را

خاری که تراست پی ازان پای / کرده ست برون ز سینه ام جای

گردی که از آن ترا ب آزار / چون کوه بده ز دوش من بار

بادی که ازان ترا تشویش / حالم شده از او ز دیده ریش

گردم ز شکفتگیت چون گل / وز فیض تو نوحه گر چه حباب

از روی حساب عشق اکنون / تو لیلی و این زمان ست مجنون

خود گو تو کدام و من کدامم / شد ختم باین سخن کلامم

مجنون چو ز رمز با خبر شد / بو اخگر خفته شعله ور شد

سرخوش ز جواب یار گردید / در عشق یکی هزار گردید

طغرل شه کشور معانی / منسوب بحکم آسمانی

بکشود در خزانه راز / گوهر پاشی نمود آغاز

پیوند گر نو و کهن شد / آنگاه طراز این سخن شد

از مادر ان گسسته پرواز / گردند چنین فسانه پرداز

کان رفته چو برگشت از دشت / او نیز دلش ز بت گسست

از آتش فرقتش جگر سوخت / وز آه چراغ چرخ افروخت

بشکست درو فلک زمانه / پر گشته ز هلاهلش پیاله

اندوخته خزانهای اندوه / بر سینه نهاده بار صد کوه

فرزند ندیده از جمالش / شد در پی چاره وصالش

بد از پدرش خجسته پوری / در دیده روزگار نوری

فرزانه و در زمین عاقل / جا کرده چو روح در دل همه

جون بهر سلامتی تمامش / از غیب سلیم گشته نامش

شد پیش پدر یگانه / گفت ای ز تو زینت دودمانه

از مهری قیس رفته تابم / در سوز کند از چون کبابم

راحت ز دلم کناره جو شد / پر آبله پای آرزو شد

از دست شده است اختیارم / نوبت بجنون رسیده کارم

جان از جسدم بیکطرف شد / سیلی خور رنج همچو دف شد

گردید ز من نهان چو فرزند / از مهر بدو صبر پیوند

پیوندی غم شده نهالم / تیره شده خانه چون خیالم

رفته بهبوط کوکب من | چون روز جز انقلاب من
روزم شده همچو شب سیه پوش | در زخم بدلم بده هم آغوش
مانند چراغ کشته بی نور | افتاده نشسته ز عافیت دور
بر روز سیاه پوش من بین | وین آه شرر فروش من بین
رحمی کن و چاره ساز من شو | چون روح جسد نواز من شو
چون دید سلیم بیقرارش | افتاده نشسته تا بر کنارش
می سوخت در آتش غم او | انگیخت طراز مرهم او
گفتش مخور دریغ خواهر من | دل را مخراش در بر من
جان من کشته تجسم هدم | من زخم رسانمت بمرهم
می گفت بمن طبابت باید | این عقده بسعی می گشاید
برخیز بسیج مدعا کن | نعلین براه آشنا کن
تا آنکه بدستیاری هر | سازیم بدشت نجد منزل
آید بنظر رسیده نو | آن شعله می چکیده تو
این گفت و نهاد پای در راه | با خواهر خویش گشته همراه
تا آنکه نهاد قدم در دشت | چون آهوی می رمیده گشت

در وقت غروب مهر انور | چشمش شده زان هلال پر نور
خورشید صفت زمهر تفت | سرکرده قدم به پیش او رفت
چون رفت به پیش دید نوری | افتاده در ته تنوری
با تیره شده هلال سا روی | با ابروی مهوشان سخنگوی
یا در وسط سیاه شمعی | روشن شده در میان جمعی
دیدش نه چنانکه دیده بد بود | مرهم چو بیافت زخمش افزود
زد نعره چو رعد بیخودانه | گفت از دل زار خود ترانه
از گریه اشک ابر نعمت شد | تا سیل آن تمام سیلاب شد
مجنون شده آگه از حسابش | افتاد بپا چو آفتابش
پس گفت با وه های مه خال | نه بلکه جمال دهر خال
منظور سرت چو شور لیلی | کردی بجه سوی دشت میلی
بگشود زبان سلیم چون تیغ | در خنده میان گریه چون میغ
پس کرد بسوی او نگاهی | وز رشته بر کشیده آهی
گفت ای شده غرق بحر اندوه | پیدا بفضای عشق چون کوه
تبخال لب جهان پر شور | نزد یک پدر دو از ده

اخالکه جای تیره شوران بضرورت آمدی

بیچاره و مستمند و افگار
چون دست چنار دور از کار

کرده دل خویش وقف درد
گردید بلا عاشقی کرد

تا غنچه شکفت عالم آرای
کس چون تو ندید با بلا پای

تا صبح کند ستاره ریزی
کس چون تو نکرده خاک بیزی

نه از خود و نه ز کس خبردار
از خویش و تبار گشته بیزار

گویی چو کلیم از تجلی
پیوسته ز جلوه‌های لیلی

ای گشته چو چوب خشک بی‌بر
یکبار ز بوی هم ز مادر

بردار ز روش آرزو بار
حرفی ز پدر ز بوی یکبار

مجنون چو شنید نام مادر
شد دشت ز آب دیده‌اش تر

حرف پدرش چو خورد بر گوش
با شعله شد آتش جگر هم آغوش

گفتا که من از حیات محروم
رفته است چو شمع گشته نورم

آن بخت نباشدم که مادر
سایه کندم چو مهر بر سر

یا آنکه پدر ز من کند یاد
خاطر شودم ز قید آزاد

پس کهف سلیم که وفا کیش
ببریده ز خلق علقه از خویش

چشم از بد و نیک در بسته
چون چشم نکو نه نشسته

سر

همراه من است مادر تو
حیران به دو دیده‌ی تر تو

دیبا چو سینه بجوش چاک
افتاده چو نور ماه بر خاک

بندش ز زبان فتاده از درد
گردید بلا ز کاینات سر گرد

مجنون بگفته دیبای تر
خون گشتش چو گوش حرف مادر

آن سینه ز نشتر الم ریش
افتاده به پای مادر خویش

مادر چو بدید آن چنانش
انداخت کمر به گرد جانش

چون بید ببر نشد هم آغوش
یک ساعت سخت بود بیهوش (در پا به او فتاد)

باز از تف دل بجوش آمد
وز بوی پسر بهوش آمد

از خویش نهاد پای بیرون
شد سایه صفت ز فرق مجنون

بگرفت ز مهر در کنارش
وز پای برون کشید خارش

گرد از رخ او ز موی بگرفت
وین داد ز روی دل کلفت

ای گشته تمام درد و اندوه
در دشت مقیم گشته چون کوه

در آتش غم کباب گشته
لب خشک چو آفتاب گشته

ورد تو شده است نام لیلی
جز او طلبیت نیست میلی

مادر ز تو خالی گشته آغوش
گشته پدرت ز دل فراموش

دادی تو چو عقل خویشتن باد — هستند همه از تو ناشاد
چون همنفس دلت جنون شد — روح پدرت ز تن برون شد
اکنون شده مدتی که آن پیر — شیر اجلش نموده نخجیر
از دشت سر پدر نگهی — بر تربت او گذر نگهی
آخر نه پدر بد او تو فرزند — زو شد ز چه ات گسسته پیوند
بگذشت از او دلی تو خرسند — کین کار به پیش کیست نیکو
گرد ز دو چشم اگر بیاکم — کردند بقیه جفت ماتم
نالید چو ابر در بهاران — بارید ز ابر دیده باران
ای ناخلف ... ناکس — ماندی ز چه از دو خوش واپس
مجنون چو شنید این سخن را — نو کرد به دل غم کهن را
از مرگ پدر چو شد خبردار — وز عمر عزیز گشت بیزار
کردند نوای این سفیرش — هر دم ز رخ لب چو زهر تلخش
بر جیب روان خویش زد چاک — افتاد چو سایه بر سر خاک
گردید ز درد سیه پوش — یک لحظه چو برف رفت از هوش
(افتاد بروی خاک بی هوش)
هوشش چو ببرد خنده سایه — هم درد ز شعور یافت مایه

بس گفت به حال خویش بگریست — افکند دلم ازین سخن بهشت
خواهم ز رخ شمع دلنوازم — بر قبر پدر روان گدازم
گر خضر شوی مرا درین راه — روزی شودت رغیب دلخواه
گفتش به جواب کی یگانه — وی ناوک درد را نشانه
بشتاب ز من به عزم این کار — با مادرت آمدم دلفگار
مجنون چو شنید حرف دلخواه — رو کرد چو برق و باد در راه

سازندهٔ این حکایت خوش — ممزوج نمای آب آتش
هر هفت کن رخ فسانه — آهنگ طراز این ترانه
این نغمه ز پنجه دل پیردن — کز کشته خاک خویش مجنون
بر رشتهٔ از حیات خفی دست — بر رشتهٔ مرگ جان و دل بست
اوراق فلک ز گریه تر کرد — رو جانب تربت پدر کرد
دلگرم چو مهر راه میرفت — دنبالهٔ شمع آه میرفت
طی کرد چو راه را به سختی — شد باز در سیاه بختی
بر کرد ز گرد چین جبین را — گرداند چو آسمان زمین را

شد چو شهید والدش نمایان | افتاد ز ابر دیده باران
با قبر پدر چو شد هم آغوش | دیگ جگرش فتاد از جوش
چون برگ خزان ریز از بار | بیهوش بروی خاک افتاد
بعد از نفسی بهوش آمد | دریای دلش بجوش آمد
از ناله درون سنگ بگداخت | وز آه سپهر تار ساخت
زد لب بکشید چون صفیری | گردید فگار زهره پری
فریاد ز جان او برآمد | گفتی تو عمر او سرآمد
آغاز نمود مویه از سوز | گردید ز نوحه اش سیه روز
گفت الحذر ای پدر ز دردم | در سوز درون و آه سردم
ای جان عزیز کرده بدرود | وی بودن از تو گشته نابود
ای کشته ز صدمه غم کرد | وی دل تو فسرده بهر دله
ای تلخ دهان بحرف شیرین | وی حجره قرار تو آیین
وی کرده روان ز کالبد بار | وی خلد ز روح کرده معمور
ای مرگ تو تلخ کرده کامم | وی بهره ز یاد خویش نامم
سوگند بنور کین سیه روز | از فرقت تست عافیت سوز

زمرگ

از مرگ تو سینه ریش گشته | مشتاق بمرگ خویش گشته
با درد دلش حدیث گوید | آه از جگرش مدام روید
با ناله لبش شکایت همدم | رنج المش انیس و محرم
غم مونس اوست گاه و بیگاه | دستش ز طرب کنار کوتاه
سیلاب فشان شد از مژگان | از آه دلش ماه بریان
از دست کند جگر خراشی | در چشم کند ستاره پاشی
فولاد گداز گشته آتش | بر صدق سخن نفس گواهش
شعله ز دلش مدام روید | برق از نفسش یکی بجوید
از دیده برخ شرر نگارست | وز اشک بدشت لاله کارست
دلخسته و جان فگار باشد | نه مست نه هوشیار باشد
گردست گنه ز طاقت او | اکنون شده مرگ راحت او
گردید جدا ز خویش و یاران | چون گم شده در بیابان
اندیشه گداز گشته جانش | آتش شده سیل استخوانش
این گفت و بخاک گور چنگ | رو کرد بآب دیدگان رنگ
بر روی زمین چو باد غلطید | وز درد درون چو رعد نالید

چندان خورا با من و آن نو / کاتش بزمین و آسمان زد

باد دیا تر چو ابر بهمن / در شعله چو هیمه گر یکسن

مالید سپهر بار گوشش / وز تیر بیر بد مرغ هوشش

خشکیده چو کام آرزو لب / بر خاک پدر فتاد تا شب

بر کشور روسیان ز تقدیر / چون لشکر شاه زنگ شد چیر

شد مهر بزیر خاک مدفون / راند از مژه چرخ نیل از خون

شب از بر ماه تا بماهی / گستر ب ط بادشاهی

خورشید سپهر عشق مجنون / لب تشنه سراب و چشم جیحون

با هوش نهد آشتی باز / با ناله زار گشت دمساز

بر دل نهد از آن الم داغ / غلطید چو نور ماه بر خاک

بر پشت نهاد گفتگو بند / با آه نفس نهد بپیوند

گفت ای پدر امید گاهم / ای جان طراز و ای پناهم

ای غمخور من بگاه و بیگاه / ای داده نه ای من بدلخواه

ای یاور من بهر بلایی / کردی ز چه ترک آشنایی

ای کشته بزیر خاک پنهان / من مهد ام و تو داده جان

خفتی تو در دل گور تنگ / من بر سر خویش میزنم سنگ

رفتی تو بلا آخرت چیست / در دشت دلم گیاه غم رست

کردی تو ره حیات راطی / من با تو ز زندگی کنم بی

آوخ که برد دهر ز دردم / یخ بست روان راه بردم

غم سینه من خراب کرده / غصه جگرم کباب کرده

تنها تو نمرده در این حی / شد پاره عمر من دگر بی

نه مرگ تو آتشم بخرمن / مهجور ز ابد کنون شدم من

خون شد جگرم ز فرقت تو / خشکیده لبم ز حسرت تو

شد کنده در داغ های بسیار / فریاد ز دوری تو فریاد

افسوس که گشتم از تو محروم / شد تنگ ز سوز سینه ام بوم

سرگشته و جان فگار گشتم / دل خوش کن روزگار گشتم

بیزار شدی تو جان فرزند / این درد چو از پای افگند

صبحم غم و رنج شام آورد / کارم شب و روز سینه سوز است

گشتم چه ز خاطرت فراموش / با غصه و محنت هم آغوش

مانند هلال گشته ام طاق / هستم بلقای یار مشتاق

بوی تو مرا بجان وصل یار	من از تو و خویش گشته بیزار
تو روی من بقصد یاری	من پشت به تو بشکل حصاری
تو ایمن من براه دولت	من بسته به پای دیگری تو دست
یک روز بکام تو نخفتم	سر در کف پای تو نسودم
یک گام من گسسته طاقت	چون سایه نگه گشت اقامت

بودیم تو مرهم دل ریش	شرمنده ام از تو بیش از پیش
هیهات که بودم از تو غافل	رفتی تو و رفت از کفم دل
آری چو بدست نعمتی هست	نشناسیش بتری بحد عادت
هرگاه که شد نعمت بیرون	زان داده شود جگر پر از خون
تو نعمت من شدی چو از دست	پیمانه ز غمم بشکست
اکنون همه من عذر خواهست	من دانم و همه کار چون است
نعمت زده ر کسی سلا	آتش بفکند بدل خسی را
خالی شده صدف ز گوهر	بشکسته همای سایه پر
از زر شده تهی کف گل	بی گل نزند بباغ بلبل
میخانه شده ز خالی از می	اورنگ مباد در از کی

باد...

هو العلی

بی دولت مباد و هر آباد	و زبند مباد عاشق آزاد
این گفت و تمام داد غم شد	با صرصر رنج همقدم شد
شد طایف قبر والد خویش	افتاد ز برق و باد در پیش
راند از مژه آب شور بسیار	شد زان همه زمین گلزار
از باد روان که از سینه	گلزار گشت در شکسته سفینه
بگداخت ز سوز آن پر امید	مانند هلال جرم خورشید
با جان ز حبس تن در آزار	بگذشت در آن حظیره انظار
چون گشت چراغ روز پنهان	رو کرد بجانب بیابان
بنهاد چو پای بر سر دشت	گفتی که بدشت خلد بگذشت
از سایه خویشتن رمیدی	بیخواست بهر طرف دویدی
تا پای دی از طواف بسیار	مانند دلش فتاد از کار
آن از دل و جان خویش بشتافت	چون پر تو مه بخاک افتاد
دست از دل و جان خویش بگذاشت	نی از سر و نی ز پا خبر داشت
ناگاه ز لعبهای تقدیر	آمد درخت بید انجیر
شد شام بیان صبح روشن	برکرد ز گل صحیفه دامن

بگشود بحرف وصل مطلب | خورشید طلوع کرد در شب

جادو نفسان قصه پرداز | کردند چنین سر سخن باز

کان شب که سپهر عشق مجنون | رفت از تن حی چو روح بیرون

رخشش همه او عنان گسسته شد | شد همره زیرش قفای هم شد

فتراک نواز دست دلبر | سوداشکار در برش زبانه

برخنگ جنون سوار میرفت | در گشته هزار پاره میرفت

از خار ره و خار پای فرسود | تا رفت بلای او مسیحود

بر خار تنش نو بنو چنگ | وادی شدش از سرشک گلرنگ

گویم چه که او چو در دو دشت | یا روز بر او چگونه بگذشت

بزمرهٔ گل بلاغ برده | پیغام خزان بباغ برده

آتش نفسی صبح را چاک | وز ناله شکسته فرق افلاک

در سینه دلش چو قرحه غلطان | گفتی ابش نمچه دندان

بر پای شکسته آبگینه | خندان همه دم زخار سینه

گشته چو هلال بیمثالی | چون زلف بتان شکسته حالی

غرق یرقان شکال بهارش | فصادی چشم بود کارش

ساکن شده اندام از تب و تاب | کالام رسیدش ز پرتو

گردباز ناتوانی خود | بیزار ز زندگانی خود

محنت چو شدش ز حد نباله | بر روی در خله شد کنایه

شد بر سر لطف چرخ بروی | دلو از قدح ترحمش می

پروانه بکام در قفس جان گشته | شمعش بسر مزار شبت

خورشید به همعنان شد | پیوند زمین و آسمان شد

چون رحمت خاص ایزدی گشت | شد سایه فکن بفرق بلبل

بلبل به وجه عالم آسا | میرفت کجائی قضا را

چون گل زهمه چمن چکیده | در هودج ناز آرمیده

بربسته و قرشش ز مهر حوری | قمری نعمه طلب بناله کوکو

دوشش همه در رکاب بعد | کوکو زن و کامیاب بعد

کردند چو قطع پاره‌ای راه
بگسست مهار ناقه ماه

شد جاذبه عنان‌کش وی
افکند بسوی آن کشش پی

از ذوق کشش تمام باشد
از همره خویشتن جدا شد

بنهاد ز سلسله پای بیرون
رو کرد بسوی دشت مجنون

پیچید چو نسیم سلسله میرفت
چون چرخ بزیر ماه میرفت

چون شوق بناقه‌ایست محمل
چندانکه براه و لی بمنزل

شوقی که از او شتاب است
همسایه نور آفتاب است

شوقست رهش طراز رو ماه
شوقست که می‌کشد بهر راه

آن ناقه دلنواز مجنون
از شوق ز سلسله رفت بیرون

از کشمکش قضا در آن راه
شد رشته نور دیده کوتاه

شد بسته ز غیب چشم محرم
تا ناقه نمود راه را گم

غفلت همه را مقیم در هم
گشته همه بیخبر ز محمل

نی از خود و نه ز کس خبردار
تا کرد دم اعتدال شب تار

شد سینه صبح پاره پاره
پاشید ز آسمان ستاره

خورشید بجیب چرخ چاک
پوشاند لباس نور بر خاک

شه طلعت از این کهن سرا دور
نو خیمه بچشم آسمان نور

دیدند جهان کرده پی سر
کز تارک آن قافله افسر

گردید چو پرتو تجلی
غایب ز نظر جمال لیلی

گل کرده ز بوستان گیاها
برگشته ز بلبلان صداها

رفته ز پیش بچه فلک ماه
زو دست نظارگی شده کوتاه

سرو از لب جوی پا کشیده
خون از بر فاخته چکیده

زان فرش شده بی نصیب سرها
لیلی شده غایب از نظرها

کردند بجستنش توجه
با سر عقبش نسیم در ره

شد بر سر آن زمین در مجنون
ز آب مژه کرده لاله گلگون

آن شیفته از شمیم دلبر
برخاست ز جا تمام شد پر

پروانه شمع روی او شد
انگاره آرزوی او شد

بشکفت باغ خاطرش گل
گلزار چو دید گشت بلبل

مجنون چو بهر کنار گردید
شرمنده روزگار گردید

گردید تمام چشم چون گل
شد لیک دلش چو بار بلبل

چون فاخته اش بجستجو شد
کوکو زن سرو قد او شد

لیلی چو نظر بسوی او کرد — گفتی ره بسوی قبله رو کرد

دیدش ز خویش بیخبر بود — بر عشق حقیقیش نظر بود

هان ره من نه درکش عشقش — از عشق نبود ملال عشقش

نی حرف گل و بهار گو بد — نی از می و مشک بار گو بد

نی وصل طلب کند نه شادی — افتاده بکنج نامرادی

ره کرد بآن غریب بیکس — افتاده ز وحش و طیر واپس

گفت ای گل خار باغ لیزد — بر لاله ز تست داغ کوکو

با عشق روان فروز چونی — با آتش شعله سوز چونی

در دام بلا وطن گرفته — گل جلوه کنان چمن گرفته

غم گشته انیس و محرم تو — همدم شده همچو او غم تو

با عشق زمانه سازیت است — دستی بخیال بازیت است

افتاده جدا ز یار چونی — دور از گلت ای هزار چونی

چونی قدح تهی ز باله — جان از غم بت چه افتاده

زخم جگرت ز ناز چون است — در کار که کند اثر چون است

گفتش بجواب کای ستمگر — از مهر مرادست تاج بر سر

از نجد گرفته تا بیابان — او در تک محنت این بیابان

در خطه هر اگر چه نا ملامم — در کشور عشق کیقبادم

پر گشته ز غم خزینه من — خار اشکن آبگینه من

از من المست کام هر ناب — رنج از جگرم شدست شاداب

غم گشته لب بلعل مکان من — دل دست چکیده همه من

از تیغ بکار کشان اندوه — باشد سپهم ز کوه تا کوه

مطرب شده ناله ام در اندشت — آهم بفلک شده بغلطت

فارغ ز غم امید و بیم — جان تا شده هیچ چون نسیم

عشقت بدلم فکنده نوری — زان سینه من شدست طوری

زارم نمک چشیده ام من — پا از تک و دو کشیده ام من

تو گوی در چونی ای یگانه — از وحشت دلخور ... نه

گر دی چو بهار تازه بوده — از تو بدرت شده است حور سینه

مادر ز تو شد گشته بانه — سر گرم ملال گشته بانه

از کار تو رضا شنید اقوام — مرغ طرب او فتاده در دام

با شوهر سرفراز چونی — با ... بار چونی

صد شکر که در دلت ز غم نیست | مجروح ز نشتر الم نیست
چون من نشده ای غریب و مهجور | از مادر و از پدر نشده دور
شاید که نصیب از غمت نه | در دهر بعشرتی فسانه
همخوابه نه بدلو و لیکن | بالش نشناسدت چو منت گاه
بر بستر ناز تکیه ات هست | کوته نشود ز ساعدت دست
لیلی شد از این سخن جگر تاب | بارید ز ابر دیده سیلاب
روی شب ز رشک ریش گردید | بیمار چو چشم خویش گردید
غلطید بروی خاک چون باد | بس کرد چو نی ز سوز فریاد
جامه بدرید در بر خویش | گیسوی نشست بر سر خویش
گفتا منم آن هزار خسته | کز کینه پر و بال من شکسته
جان در ره کاکلت و دل هم | ناله بجفا نه یاد داده
مجروح شدن ز نشتر غم | بر زخم ز غافلت نه مرهم
گل فارغ از او نشسته بر تخت | بر بسته در وصال را سخت
گردید بکام صاف عیشش | افکنده بجان بلبل آتش
دردا که هلاک این جهانم | در عشق فتاده آتشانم

آوخ

آوخ ز زمانه نیست یاور | یارم شده هم مذاق دیگر
هم کار بدر شد است بختم | افتاده بدهر کار سختم
با قوم منست آسمان یار | گردید ز من ستاره بیزار
امروز که کرده هجر فیروزی | بختم شده وصل یار روزی
غم سایه فکنده بر سر من | رفته بوبال اختر من
وز دل درون به پیچ و تاب است | در تحت شعاع آفتاب است
کرده اجلم گشاده روئی | دل را فکنده کشاکشم چو گوئی
از طعنه سیاه گشته روزم | وز شعله سپند وار سوزم
ای یار بحق عشق سوگند | کین قطره خون آرزومند
کو را شده نام در از ماس | [illegible]
جز تو بکسی نداده امید | بجوش قفا بهر کدامی خورشید
وین شمع روان که از بر سوز | گردید شما عشق عالم افروز
رفته است ز شهر عقب سروان | در ساخته هم مذاق مجنون
از مادر و از پدر گسسته است | خود را بکمند عشق بسته است
جز عشق نداده آشنائی | وز او نکند دمی جدائی

از عشق تو کاه مجوی گشته / زین خاک بآبروی گشته

گنجور خزانه‌های رنج است / وز دوله تو آتش الم گنج است

سینه است بمهر تو خوی خویش / افتاده ز آفتاب در پیش

گردیده گواه دل در رنجش / سیلاب سرشک زان زلالش

آهی همه بچرخ رو بره کرد / زان روی ستاره‌ها را سیه کرد

هر ناله که بر کشید از دل / بود آن مه مهر سا هلالی

از سوز دلیت دهر پرشور / زخم فلک از دلیت ناسور

همگوی دلش چو صبح است / پیش نی او سواد صبح است

پیداست چو آفتاب دلش / آثار محبت از جبینش

تنها نه تو دردمند عشقی / سرگشته دستمند عشقی

آن نیز شکار است چون تو خسته / یکسر شده بپای هر رسته

با دو تو وز بلا بر چراغش / سرگشته ز آتشت دماغش

گرده سرش از خم گناها / دل کرده چو غنچه پاره پاره

زو آتش عشق شد و تیز است / چشمش شب و روز شعله ریز است

گرده است ز بهر جان گزائی / برق از نفست شرر گرائی

ابر.

انکه دلش مدام خون است / از آه وی آسمان کبود است

نشتر نخهد بر رگش غم عشق / دل کرده پر آتش از دم عشق

اختر ز نفس بموج داده / طوفان ز نظر بموج داده

از آتش هر روان که از است / با عشق همیشه عشقباز است

بر کرده ز حسرت تو دیا / بر سنگ نهاده است آبگینه

بالکه تو ئی ز حالش آگاه / خود سالها چه خور گردی از ماه

خورشید بروی که خنده ای / چاک الیش بدل فکندی

افزود ازین سخن ملالش / کردی چو ستارها پایمالش

بر بام نوش از بلا کوس / اکنون شده کامیاب از افسوس

از تیغ زبان نوی سرش را / برق تو بسوخت اخترش را

ای از تو نصیب جان من غم / دارد در شبیه چیست عالم

مرهم طلبید زخم سینه / شد منهدم جانش آبگینه

بیمار علاج دل میخواست / دل دیگر از میانه برخاست

افعی نفسه رفت تا خورد نوش / شد افعی دیگر شدهم آغوش

آه خم در زمین رمید اشتر / که است دلم قطار به نشتر

دیدم من دل‌گسسته از جان / در صبح وصال شام هجران

بودم چو نصیب نامرادی / بشکفته گل غمم ز شادی

شد سینه ز الفت رقیبت چاک / خاصیت زهر داد تریاک

این گفت نه یار سست مهرت / خاکستر غم بروی من بیخت

برست ناله الم شد / با صرصر رنج همقدم شد

آتش چو زابر شعله جوشید / وز ناله چه رعد منجر خروشید

مجنون چو بدید حال لیلی / نور بر سر هر گلی تجلی

افکند بجز دل غم شکست / چون سینه میان شعله بنشست

خاموش ز حرف این و آن شد / مژگانش شبیه ناودان شد

افکنده ز کف کمند بخت / افتاده گره برشته‌اش سخت

رو گرد بلند با هم آغوشش / گردید بهار او خزان پوشش

از خجلت یار شد سهیلی / در چشم روان نمود سیلی

وز زخم نوکش فسرده بیشه / خار افکنش افسرده ریشه

چون رشته بخویش پیچ میزد / صد عقده بتار هیچ میزد

میلی چو نظر بکار او کرد / تهذیب وفا و مهر خو کرد

گفت ای

گفت ای بیان عاشقان طاق / گردیده بدرد و رنج مشتاق

کار تو ز امتحان گذشته است / عشق تو سر هوس شکسته است

هستی تو بدشت کرده ماوا / در عشق چو کوه پای برجا

با دام تو مغز در ره رنجی / اندوخته عشق از تو گنجی

وز زخم شگفته نشتر راست / کالت عکس هر چمن فرو رست

از آه تو شب سیاه گشته / پیوسته و جسم کاه گشته

سینه به ناله است گردون / جان آمده سرشک تو جیحون

در عشق نکرده‌ای تو تقصیر / راضی ز تو گشته جان تقدیر

عشق از تو بکام هر رسیده / خون جگر ترا مکیده

گردید بلا درین قفس مقدس / منکر نتوان شدن کسی کس

من نیز ز خانمان عشقم / دایم به پی حمله عشقم

دردم شب و روز ذکر عشق است / همخوابه سینه فکر عشق است

عشقم نه دست بر گریبان / آلوده رخ باین بیابان

با یار نشسته روبرو دیم / گردیدست حریف گفتگویم

اکنون ز تهی است خانه ز اغیار / برجا بکف آرچه آرزو بار

هو

بهر چو طرب گزین نباشیم | همخوابه و همنشین نباشیم
آیا تو بر آشتی نباشی | هم کام روا ز من نباشی
برخیز و بسوی من قدم کش | آبی بلطافت بر روی آتش
چون باد صبا بتازه رویی | با گل بنشین بلاله گویی
بگشای در خزینه ام را | پیوند کن آبگینه ام را
ای سرو روان بپای برخیز | زین بیش مکن بیار پرهیز
من فاخته سر در آستینم | گلها بملال خویش چینم
گرمی کنم ز شوق خورشید | میوه خنم از نهال امید
مجنون بجواب این سخنها | آراست ز گفتگو چمنها
گفت ای رگ من ز نشترت ریش | در عصمت از آفتاب در پیش
من عهد الست ناشکستم | وان رشته بر رشته تو بستم
این رشته که ناگسسته تو | جان مه و مهر خسته تو
این رشته مهر تست جانم | اندازد جدائیت ندانم
تو نیز ز من جدائی نیست | چون بو الهوسان ز ما بنست
هرجا بوفا جهان بنامیم | روشنگر شمع مهر و ماهیم

درعشق

هو

از عشق شدیم هر دو سیراب | عشق تو چو مهر و ماه جهتاب
چون دامن پاک عشق پاکم | نابیده بماه و تابناکم
عشقیم تمام پای تا سر | از ماست عاشقی توانگر
چون نحو لا و هوی فقاری عشقیم | در لعبت بگوشوار عشقیم
یک مو نبود ز عشق پاکم | بر ماست عاشقی مسلم
از ماست نام نیک مشهور | چون از مه چراغ آسمان نور
با این همه رتبه در ماست | خودرا بهوس نباید آراست
من شسته ام از گناه هوس دست | تو نیز بشوی دست زین کار
با عشق تو اوفتاده کارم | جز این هنر دگر ندارم
تو نیز بعشق پنجه در زن | بر بیخ و بن هوس تبر زن
ای چشم و چراغ عشقبازان | وی حسن تو دلبر عشق بازان
برخیز و مباش بادپیمای | در هودج خویشتن تماشای
گز عشق تو سر کنم ترانه | ز دست برم بسوی خانه
گردم چو سپهر فرق فرسای | در برج خودت چو مه دهم جای
من با زنان سوکواران | آیم بطواف این بیابان

هو

بایم من و تو زین جدائی / از غصه ماکسان رهائی

گر جای کنی درین بیابان / یک لحظه چو نور ماه تابان

از غصه گفتگوی اغیار / گردی چو هلال زار و بیمار

من نیز شوم چو بادها مجنون / ناکام شوم نهم برون

آتش فکنم بپای تا سر / سوزند ز هجر روز محشر

تا خاک ز نور روی شوید / برق از شرر تنم بروید

لیلی چو شنید حرف مجنون / گردید بیاد یار مفتون

دانست تبارها کان وفاکیش / در عهد ز مهر هست در پیش

بنهاد بحرف بیخش گوش / گردید به آفتاب همدوش

در هودج خویش کرد ماوا / چون مهر که در اسد کند جا

لیلی چو نشست در عماری / مجنون چو نسیم نوبهاری

بگرفت عنان ناقه در دست / دنباله عشق گشته سرمست

از هر مژه اش روانه سیلی / رو کرد بسوی حی لیلی

افکند بقوم او چو سایه / گردید فرح ضمیر مایه

نو دهر ز شوق طبع شادی / شد تازه رسوم کیقبادی

پادشه

پر شد ز می نشاط هر جام / لبریز سرور گشت ایام

چون بود سوی قبیله سالا / سالینه بجه به کله سالا

زان گرم روی که کرد آن مهر / شد پر عرق آن گروه از چهر

شرمنده ز مهر بیش گشتند / بیگانه بدند خویش گشتند

گشتند تمام خاکپایش / دلبند فراز دیده جایش

گفتند که ای جهان معنی / هم پیکر جان پاک یعنی

افسوس که در اوایل کار / کردیم ترا ز جهل آزار

سر تا بقدم همه گناهیم / بگذر ز کرم که عذر خواهیم

اکنون که شدیم آگه از کار / شو مرکز ما تمام پرگار — شد

پا بر سر چشم بیدلان نه / این قوم که بی مهر اند جان ده

بگشای بیا در تغافل / بر سر بنشین چو دسته گل

یک لحظه شو ز پیش ما دور / بر ما بفشان ز رحمت نور

بنشین بنشان تو سوز سینه / بشکن تغافل آبگینه

بنشین تو بجام ما هم آغوش / بنشین که زلف شد فراموش

بنشین که تو قبله جهانی / مصباح زمین و آسمانی

مجنون چو شنود آنکه از پیچ / بر رشته حرف آن نخورد پیچ

چون رشته شکسته پیچ در رس / شد باد گشنبه پای از کس

چون ماه منیر در نهان / رو کرد بکام به بیابان

آن سرو وفا به مرده کاشش / شد لوح سپهر دود نقشش

هر کس که بلا عشق رشته / خاشاک هوس ز سینه رفته

جا کرده فراز چرخ والا / گردیده چو مهر عالم آرا

ور زانکه بلا عشق مست است / مانند هلال نادرست است

دایم رگ جان گسسته باشد / در خون جگر نشسته باشد

گر رشته شده عاشق شکستی / هر رشته هست عشق بستی

شد بسته طریق خستگیها / وارستی از این شکستگیها

ای یار با عشق رو چو مجنون / زین سلسله نه قدم به بیرون

تا روح امین صفت سرایی / بر تارک چرخ افسر آیی

دل را رهد از شکستگیها / دور از تو شود شکستگیها

افسر نه فرق گاه کردی / در نور چو مهر و ماه گردی

آرند چو ماه در حسابت / دانند عدیل آفتابت

آمدن سلیم عامری بار دوم به دیدن مجنون و رسانیدن خبر فوت مادر باو

صبحی که لوای شام غم بود / دیباچه دفتر الم بود

تاریک تر از درون غم باز / برده رخ از او هزار در باز

گردیده بلا عافیت دام / انگشت گزان مهر در کام

آتش دم و جان کیست چو اژدر / از بوالهوسان سیاه رو تر

در زخم ز طلوع اوشانی / وز قصه مرگ داستانی

بود آن همه گشته شورش و شر / همسایه آفتاب محشر

ابواب جفا نموده مفتوح / گویا عدد قابض روح

در صبح چنین سلیم محزون / رو کرد بسوی دشت مجنون

با خاطر درد و غم در آتش / افشاند بدشت گرد ناخوش

افتاد نظر بر آن غریبش / شد دل ز غم دگر نصیبش

سر کرد حکایت غم و درد / افشاند بروی عافیت گرد

پس گفت به آن نژند افگار / کی گشته ز تاب عشق بیمار

بر تربت مادرت گذر کن / زان خاک به آب دیده تر کن

کم کن ز تموز عشق پیوند / چون ابر بهار گرد تا چند

دل‌ساز زمانه‌ای آباد — از مادر خویش کن کهی یاد

مجنون ز ندای مرگ مادر — گردید نهنگ بحر آذر

افغان زد و چرخ دید انجم — آمد چو محیط در تلاطم

نالید که کای روی چون یار — میسوخت چو نی ز نو فریاد

شد جانب مقبره شتابان — چون گور ز میلا در بیابان

سایه چو بآن حظیره افکند — با سایه به نمو حسره پیوند

بارید ز ابر دیده باران — نالید چو رعد در بهاران

از آه بهمه ساله می بست — وز ناله درون سنگ بشکست

افکند به بحر رنج کشتی — نه تیغ بعاقبت چو دستی

از سوز درون کباب گردید — وز آتش خویش آب گردید

شد شعله که از ناله او — بر جسم جگر هاله او

رنجور ز گریه آتش ملک شد — سیخ خور آه او فلک شد

چون ناله تنبه شد فغانش — بگداخت چو سیم استخوانش

از مو به چو موی شد تن او — شد شعله بطرف خرمن او

افتاد بورطه خطرناک — انداخت بجای ز هر برخاست

رو کرد بقبر مادر خویش — افشاند غبار بر سر خویش

میسوخت چو نی ز سوز فریاد — موییش نشد ز مویه آتش

دل گو نه لوله مرگ او پر — با روح دمی ز زیر تکبیر

کفا حلیم سپهر سرکش — از مرگ تو نو کبابم آتش

شد رنگ سحاب دیده تر — افشاند بجای آب آذر

اینک بمیان آتش و آب — هستم چو صبا مدام بیتاب

دارد دل شعله تخت من ز آتش — گردید ز کم قرین آتش

ز آتشکده‌ها شعله پوش چون — آتم نفه ز شیها بگرچون

جان در تن من فکنده آذر — مژگان بر چشم کشته خنجر

گشته جگرم کباب زین غم — نایاب شده است در دلم نم

کامم چو چغانه ناله ریز است — چشمم چو فلک ستاره بیز است

از سینه من شرارها رو بد — در زخم تو لم کنار ناجوید

گردیده بدم مقام شعله — جوشد ز لبم مدام شعله

از آه تنم شرارها باشی — ننانه کنم جگر خراشی

زین بزم غمم چو شه جهتا — دل در زخم دوها کرده دریا

ناخن نزدم این رگ جنون را | خوش نغمه نبودم ارغنون را
اکنون نفس ناله‌ام بر آهنگ | جا گشته بکام از الم تنگ
کردی تمام ناتمامی | کردیم بمقصدم بی مقامی
افسوس چون تو جان سپردی | رخت خود از این سرای بردی
بیزار ز جسم و جان گشتم | وامانده قسمت روان گشتم
گفت دگر آن زگفت خاموش | ای کرده بزیر خاک منزل
بس رنج ز بهر من کشیدی | زهر غم محنتم چشیدی
رخ کردی همه خون پی نگارم | کشت است ربیع روزگارم
پر کردی ز نی چه پیر دهقان | نخل جسدم به تیشه جان
لطف تو بهار باغ هی بود | رونقکده چراغ هی بود
بالید تنم ز نعمت تو | جان گشت همان ز همت تو
از من همه دل نشد نصیبت | شد محنت و درد من طبیبت
بس عاقبت آن طبیب بیداد | کرده ز تمام دهر ها سرد
پیراهن مرگ در برت کرد | راهی بسرای دیگرت کرد
شد منزل او از این خطره | صبح تو چو شام گشته تیره

همخوابه دلو رنج گشتی | در خاک نهان چو گنج گشتی
من گرچه حیات خام در دست | بر مرده جهان فشانم دست
گنجینه غیب سوی مرگم | چون آب روان بجوی مرگم
حالی سیهست چو گشته چادر | بیزارم از این حیات بار
شرمنده ام از تو پیش از پیش | هو بر رگ من ز غم زند نیش
افسوس که در برت نبودم | سر در قدمت دمی نسودم
با تو نشدم شریک آزار | بر گرد تو گشتمت چو پرکار
زینگونه سخن ز حد برون گفت | از عاقبت کسی که از جنون گفت
بگذشت بر این چو چند روز | آن آتش تیز خویشتن سوز
پوشش چو هوای عشق در سر | شد در نظرش همه مکرر
سینه نفس چاک و چشم پرخون | رفت از تن ما چو روح بیرون
بخواست نهاد روی در دشت | در دشت جدا ز روح می گشت
چون طفل کمر بخته ز تب | جانش بفغان بالبد در دشت
در روز شدی به بشت پایان | چون شعله آفتاب سوزان

در بیان چگونگی حال زینب و دیدن نائله و تجربش در بیابان

ترک و تجرید و ورود در کون بجانب آن خانه

ای بهره فاقه کشش / بر لوح وجود خط قلم کش

بگذر ز سپهر و انجم / زین خاک و کرکمن نشیمم

لب خشک از این سراب بگذر / چون باد ز روی آب بگذر

هم صحبت سرو و یاسمن بس / چون شمع ز شعله‌ات کفن بس

کو هست بیان سپهر گردان / کارش همه لیک کار چوگان

چون گوی ترا فکنده در پیش / هر دم کندت ز لطمه دل ریش

ز و شعله روان شهاب کوبت / سیلی خور باد او ز رویت

سیمای دلیت سیمیای است / زو آینه است خم پر زنگ

نیرنگ زنست بر حذر باش / از شعبده اش با خبر باش

باشد نه تو کاسته او / سیمرغ شکار باشه او

شکاف دریچه است هو هوم / از وهم نگشته هیچ معلوم

نفت‌ها عطش گهی زلالش / مشغله کرکس از بلالش

جوشش چو نشست تشنگی آب / بهره چه از او طلب کنی آب

نیش است ز نشترش برگ جان / تخم غم از او شها برشان

سودانه

سودانه از و شد انجم / صفرا از او تمام مردم

خوش بوالعجبی است طرفه کردار / ز و گشته بسی عجب پدیدار

دیوانه تو گشته او ز رشش / او داغ نهاده بر سر خویشتن

تو بر سر آتش او بجوش است / تو ماتم و او سیاه پوش است

تو واله او فت و خیز پر تو / او روز و شب است در تک و دو

تو گشته بعشق هیچ بدنام / او خون رهش تو یا هر شام

تو چشم ز شرم اشک کرده / او سینه بصبح چاک کرده

هشدار که بهر از تو کورا / در خواب کسی ندید او را

بحریست طلسم کون زمانه / صد گونه نهنگ در میانه

آتش بتن فنا روان است / ماهیش ز سیمیان آن است

جوشیده ز آبش آتش تیز / زان موجه او بهر بلا خیز

بسیار صدف در او نهانست / خورشید یکی از آن صدفهاست

لیکن همه گشته خالی از در / و ز هیچ چو روح در بدن پر

یک لحظه بنجه در تلاطم / در وی شها کشتی فلک گم

از ابر نوا بلا گرفته / صد رنگ ز سیمیا گرفته

هر رسته ز سیمیا نماشی | هشدار که در بلا نباشی
بو چیست فهم ز هیچ کمتر | بگشوده ز هیچ پوچ و فر
بر دفتر خور ز سیر انجم | بنوشته حساب عمر مردم
من گر همه دانستم بهر کار | سرگشته فتاده ام چو پرگار
او را چو به آب قاب دانم | صفر است از آن حساب دانم
تو هم شمار هیچ او باش | خالی کن از آب سیم بر بلا
بیچ باده غم بود خم او | پر رنگ کرند انجم او
تا اینکه شوند خلق بی تاب | باشند بروی خاک سیماب
بر باغ جهان شراره بیزند | چون برگ شکوفه خلق ریزند
دانی چو بود طاق افلاک | طاقی ز فنا است بسته بر خاک
بر مهر به بین در نگ زلفش | در صبح گریزد و سر دوش
تا چند بر دز کار بیچی | چون شانه بر زلف یار پیچی
از بهر توقف نشانه | بر سر چه زنی کلاه بهانه
از گلشن دهر دست بردار | چشم از گل او مساز بر خار
این روضه ز سیم یافتنی است | خورشید مثال باغبانی است

کرمیوه

گر میوه نخورده است زین باغ | چیدند گلها ولی همه داغ
چون نرگس او شده نظرها | پر خار ز خلافها جگرها
سوداش بدل افکند خیالش | سوزان نظر بود نهالش
اینجا تو بچشم عقل بنگر | گل داغ دلست سبزه نشتر
پژمرده ان گلشن باین آب | از آب عدم شده است سیراب
بلبل ش اگر چو نفس افروز | کم عمر چو شبنم است در روز
چون نشئه باده است فانی | نقشی نزند بزندگانی
بیهوده چه نالی بدین گل | بر سایه گل گذشته بلبل
خالی چو ز سرو جویبار است | کو کو زدنت چو در شمار است
از میوه گل تهی است این باغ | باشد ثمرش همین گل داغ
جز هیچ چو هیچ در جهان نیست | هر سنگ که هست هیچ از چیست
از جور فلک مدار هموار | وین بهر ز روی گل بهار
بیهوده چو باستانها سازی | از برف چلستانها سازی
با گلشن بوسه‌ها ز گلها | برگردش آسمان نشانه
غمخوار خویش بیش از این کن | چشم از خویش را زبن کن

از گردش چرخ باخبر باش | وز سیر ستارها حذر باش
کار تو ز آسمان تباه است | روز تو ز اخترش سیاه است
ای گشته ز حال خویش غافل | جان سوخته رفته از بر دل
این دوستی تو با فلک چیست | آمیزش دیو با ملک چیست
گویم بتو آنچه در شمار است | وین نکته درخورش بردی کار است
جانت شکار است گر جو جسته | چشم تو از این شمار بسته
از چه فلک کباب گشتی | وز آتش اختر آب گشتی
نقش تو بر دی تخته خاک | تا طرح فکند می کند پاک
اوست پی روان که رازی | تو گشته اسیر نقش بازی
بگذر ز نقش خویشتن دوست | زین نقش چه طرف بینوان بست
پابسته صورت است جانت | معنی ند هد کسی نشانت
هشدار ره صورت است روزن | وین نیز بگوش گیر از من
از صورت اگر تو رو بتابی | معنی چو طلب کنی بیابی
گردون که اصطرلاب باشد | رمزی ز خیال خواب باشد
طشتی است نگون فتاده بالا | انجم همه قطرهای سیماب

زد گشتی

روشنی من شبهای تباهی | با تاب تو لعبتی گاهی
زو مرکب شعله کان هم آغوش | پیچانه عمر راست سرپوش
آتش نفسش همیشه ریزد | از صحبتش اژدها گریزد
هشدار ازین حریف ازرق | گفتم سخنی به بین چو حرف
هم صحبت اژدها چو باشی | پیوسته درین بلا چه باشی
کار تو نیابه رفته از دست | عمر تو بباد رفته از دست
عالم چمنی است نشتر زار | جوشیده ز عارض گل خار
از باد دی است ناله در تاب | خاکش بود آتش آب سیماب
سیماب فنا بجوی این | سیلاب بلا ز روی او بین
سبز است ز زهر سبزه او | با مرگ نشسته روی بر رو
هم عهد خزان بود بهارش | ماتمکده‌ها بنفشه زارش
سوسن بنگر که تشنه دست | صد دشنه گرفته است در دست
شبنم بود سحر به بستان | گل خون چکدش ز نوک مژگان
کرده بچمن فنا تکفن | روئیده گیاهی سنبل آهن
لاله ره باغ بسته آئین | از تیغ با دشنه رنگین

نرگس که همه امید کشته ‌ ‌ چشمی است که آن سفید گشته

بنگر بچمن شکفته سیماب ‌ ‌ آغشته کنش بخون عناب

ریحان ز غم چو خواهه سیا ‌ ‌ پیراهن خویش کرده نیلا

پابند فنا است سرو آزاد ‌ ‌ قمری است ز نوحه اش بفریاد

از باد فنا شکوفه مرده ‌ ‌ خون در رگ ارغوان فسرده

بر لاله پیرهن قبا بین ‌ ‌ بر شعله آتش فنا بین

بیند اگر چه شعله ناکش ‌ ‌ یخ بسته و لیکن طبع ناکش

گویم سخنی بگیر در گوش ‌ ‌ چون نام خدا مکن فراموش

این سبزه گلی که در شمار است ‌ ‌ میدان یقین برای کاری است

هر برگ بود تا بر برگ ‌ ‌ هر سبزه سواد نامه مرگ

هر لحظه بباغ اندر آیند ‌ ‌ بندند گهی و گه گشایند

آری بود این چنین زمانه ‌ ‌ آن باده کز همه فسانه

گاهی کندت ز شعله در تاب ‌ ‌ گاهی کندت ز آب بی تاب

گاهی نهدت بسینه داغی ‌ ‌ روشن بدلت کند چراغی

گاهی بکشد چراغ جانت ‌ ‌ ساطور زند باستخوانت

گاهی کندت چو خلد آباد ‌ ‌ گاهی کندت ز رنج و بنیاد

گاهیست ز آب جامه در نو ‌ ‌ گاهیست ز خون رخش بسی نو

مغرور مشو بگرمی او ‌ ‌ سوهان کده هست نرمی او

از مهر اثرش بدل نباشد ‌ ‌ صد ره کشدت جفا نباشد

پر حقه حقه کشد همیشه ‌ ‌ اوراست همین مدام پیشه

ز هست تو خون خلق ریزد ‌ ‌ با تو پس از آن ستیزه خیزد

آلوده بخون هست دامن ‌ ‌ خونت بنهد بدست دشمن

دشمن ننهد جز او کسی را ‌ ‌ کشته است بدین نمط بسی را

خندد چو بروت آن ستمگر ‌ ‌ زنهار مشو ز خنده اش خر

کز خنده او چکد همه زهر ‌ ‌ ترکیب نموده لطف با قهر

خنده نه که تخم امتحان است ‌ ‌ سرمایه گریه جهان است

لب چرب مکن ز لطعه او ‌ ‌ کان چربی آب بود ازرو

بر هر که نظر کند به تلبیس ‌ ‌ در رشک کند ازو خبان چه ابلیس

آتش همه شعله پوش باشد ‌ ‌ شادیش الم فروش باشد

خاکش بود آن تبرک یادر ‌ ‌ هم خورد و جان کز اژدر

بادوش همه دم شراره برد — در نشئهٔ می شماره خیزد

هیچ است زمانه هیچ در هیچ — بر هیچ چه میزنی غلط پیچ

هیچ است بباد میدهد داد — عمر تو بباد میدهد داد

نیرنگ فنا بکار برده — رنگ از رخ لاله زار برده

گل نیز لگن در نگار اوست — پشت همه و جان خمیده اوست

گردون که گره بکار بسته — با قسمت گره چکار بسته

کی زو گرهی گشاده از کار — خون گشته ز اختران گرفتار

از دوری گره او فتاده بر سر — جان زو شده پای بند در گل

مشکن دم بر روزگارت — از همی نقد گشته کارت

سرتاسر دهر سیمیا بین — خورشید به مان آرزوها بین

عالم بجلیت پر ز سیماب — گردون به چو سفینه بر آن آب

مردم همه چشم شعله ریزتو — چون همه در تگ و دو

آرام به روزگار نبود — یک لحظه در او قرار نبود

خلقی مقیم این سرا اند — تفسیده جگر کباب بند

گردون که آب باشد آنجا — خورشید کباب بسته آنجا

از فتنه او باش هشیار — می باش مدام زو خبردار

گردون بصورت شعبده بازست — بگریز گرت ناگریزست

بگریز ازین مقرنس کاخ — در دیو نشین دلیر و گستاخ

گستاخ مکن درین حصار سیر — کآتش چکد از هوای این دیر

تا چند درین سرای ششدر — باشد برکت این نشتر

تا کی بهوای این مغاره — داری همه خویش پاره پاره

از تکی آفتاب هموار — آگاه نه ازین سرا دار

زنهار از او کناره گیر — مغرور مشو بخنده شیر

آنانکه بدهر پی شکستند — از گردش زمانه رستند

زادند چو ز ابر دانه در — گردید جهان ز نورشان پر

چون روح بگوشه نشستند — در برزخ کاینات بستند

زانها که جدا شدند آغاز — رفتند و کر بر آن بساط باز

آنکه بدل نه و نه درنجی — گشتند نهان بسان گنجی

آنانکه بدهر بی نهادند — بر سینه دری ز غم گشادند

نالند چو ریزه سنگ در سنگ — با شهر نمک خویش در جنگ

بر شعله نمود آشیانه / گشتند اسیر دام دانه
سرگشتهٔ روزگار گشتند / بیچاره و خوار و زار گشتند
بفروختهٔ پنج روزی / خوردند ز خون خویش روزی
کردند چو قصد نقل منزل / چون لاشهٔ لنگ فرو شده در گل
از خلد و جحیم در گشودم / وز هر دو ره آگهت نمودم
زین مرحله عقل را خبر کن / هر لا ره که بینی سفر کن
سر رشته مکن بدست خود گم / گمراه مشو ز سیر انجم
پیوسته نگاهبان خود باش / از کرده زشت منفعل باش
مانند هوا مدام در تاب / منشین بمیان آتش و آب
با نیک و بد زمانه سر کن / چون چشم بگوشهٔ نظر کن
از جبهه بشوی گرد چین را / سنگین مکن از گره جبین را
پا در پی عقل شو قدم کش / چون شعله مباش تند و سرکش
در تاب مشو چو آتش از هیچ / بر رشتهٔ آرزو مزن پیچ
کین رشته نکوتر است تاب از دست / گر رفته کس آفتاب از دست
افزون نه ز رفته دو کاووس / کاخر شدشان نصیب افسوس
دل خسته نه هر زمان بستند / شد فرصت خلان قفس شکستند

بهمن و شدند شغال / گشتند چو خاک سر ره پامال
دارا و سکندر و فریدون / رفتند از این سرای بیرون
توشه نه بجز و نه نامی / کس از پی شان نزد گامی
بیچاره دل فگار رفتند / آشفته چو زلف یار رفتند
مخمور شدند باده بر کف / بگذشته دمان آز چون دف
این است همیشه کار دوران / جان بخشی دوست بعد از جان
داریم بغفلت ده روش / این آب روان بجوی خویش
تا چند قفا پسند باشی / بر هیچ نظاره مند باشی
باشند سوی هیچ از جهات روی / باشی ز فنا چرا بجستجوی
هر چه به بر آید دل بسته / بایست ز چه ببند گشته در گل
بر عرش ببین تو جای خود را / وز بند برآر پای خود را
صفر است همه حساب گردون / از هیچ زنند هیچ بیرون
وهم است خطوط قوس محور / بیعقلی و کرده باور
لعبتکده ایست چرخ مینا / انجم همه لعبتان زیبا
آیند همیشه در برابر / شب رنگ و روز رنگ دیگر

زین آب گرفته رنگ آتش | گردیده چو آسیا مشوش
لعبت گری سپهر چون بین | زانداز نظرها چون پتند
نظّاره چو موی ساز باریک | کین کار ز یقظان نیست نیرنگ
سوئی شکنا بایست نه در این راه | وز عقل سپاه زیست کوتاه
میکوش تو از حساب بیرون | از جاده پا منه به بیرون
شاید ره به سبکباری ها | چشم تو فتد بروی منزل
هرچند ره اینجهان نهد خوش | نفعی است نهان نگار در آتش
گر دولخور دگر رهروان بهر دست | زین مرحله کوچ با کر براست
این خاک که هیچ نیست بر بیز | برخیز چو باد تند بگریز
برخیز و تهیه سفر کن | از سر هوس هوا بدر کن
شد قافله از چه باز ماندی | در مرحله شب ز ماندی
محمل بکجا ها بسته مهرو | آرام مگیر همچو پر تو
تنها نه تو میروی در این راه | هستند پی بلند و کوتاه
انداز طریق کاروان بین | صد قافله هر طرف روان بین
این ساده بر از خس است و خاشاک | از خیره عمل تو پا کن پاک

محمل بکجا ها بسته بنگر | وز هرچه جهان گسسته بگذر
همراه تو کاروان است | زاد و توشه بس است خاک راست
اینجا قدمی نه به پشتر نه | رنگ بر سر نوک نیشتر نه
پای خود از این سرای بربند | بر ناقه رهرو رای بربند
در خسته و رنگ زندگی از چه | جان داده بدست دلدی از چه
باید ز چه زین غمت فسردن | نوروز نو است روز مردن
تا چند بسینه شعله باشی | غمخوار دل جگر نباشی
زشت است ز غم فسردن تو | چون راحت تست مردن تو
زین تخته بشوی دست هستی | زین بیش مکن دراز دستی
داری چو نظر باین ستمها | خواب چه بروی شسته با ها
تا چند کشی تو رنج زندان | زنجیر گسل چو شیر مردان
این دهر بهیچکس نپاید | جز محنت و درد و غم نزاید
پس بعد میان الف است | با خلق جهان تمام گیر دست
با مهر بود چو ظلمت و نور | خواهد فرزند در ته گور
بیزار بود ز نامه خویش | رنجور شود ز داده خویش

بنمودار او بهیچ در بند — جز با هوس و هوای فرزند
زنهار ره هوا نبندی — دلبسته بخویشتن نخندی
با او در قهر اگر چه جنگست — بر شیشه عافیت مزن سنگ
میباش لطیف او هراسان — وندان که زجان اوست ترسان
القصه زقرب او حذر کن — چون باره تهیه سفر کن
تا چند غم خوری بجو چو باران — از بهر ثبات عیش دوران
آخر چو جدائیست کارش — باشی زچه در غم شمارش
پستی بنما بلندی اندوز — میباش چو مهر و مه هوا فروز
هستی زچه همچو نقش بر فرش — پرواز نما بجانب عرش
چون روح امین سعادت اندوز — [illegible] زچو مهر عالم افروز
معدوم نمای خط غم را — بر هم زن نسخه قدم را
بر سینه خویشتن زن آتش — چون باده ناب گرد بیغش
عبرت ز فنای عمر بر گیر — کیفیت نو ز خویش در گیر
این چرخ فلک که گون چو بیداست — وین خاک نمونه سرای است
بگذر زطلسم چرخ افلاک — وندامن خویشتن فشان خاک

اندیشه نما این چه حرفست — شطرنج تحیر ژرف ژرفست
گر ماهی این محیط گردی — چون روح امین بسیط گردی
گردی چو شراب کهنه در خم — نور از تو کند کسب انجم
در بوته هر دو عالم گدازی — ترکیب روان و جسم سازی
جوید ز لب مسیح درمان — جان از تو کند که ای جان

در بیان توفیق یافتن زید عاشق پیشه بوقت ادای صلوات مجنون و گفتگوئی در میان ایشان گذشته

آتش فکن شعله گشای — چون شمع ز عاشقی خبردار
از شوق جگر گداز گشتند — و از عشق ترانه ساز گشتند
بگشوده زبان چو بید شیرین — گفتند حدیث ماه پروین
از سوز گداز قصه پرداز — چون نی شده با نوا هم آواز
گفتند چنین ز زید بیدل — کان پای بعشق رفته در گل
در مدرسه آمده ناشان بود — چون روح نقاب جهان بود
بر شاه راه و فا گذر داشت — در کوچه عاشقی مقر داشت
چون آتش اگر ترانه میزد — شعله نفسش زبانه میزد

همخوابه محنت و الم بود — کنجش چو آسمان ز غم بود
زهر غم گلرخان غذایش — دود جگر و دم آشنایش
اندیشه که از آرزو بود — چاکش همه خنده بر رفو بود
دنبال وفا شده قدم کش — زو دام نموده گرمی آتش
افسانه بهر دیار گشته — جان دار دی روزگار گشته
چون صبح حرم تابناکی — مشهور رسا به سینه چاکی
میزیست مدام با غم عشق — میسوخت همیشه همدم عشق
پیوسته بلای عشق میرفت — چون شمع ز سوز سینه می تفت
گر دیدی پای تا بسر گوش — کز عشق سخن کشد در آغوش
هرکس سخن ز عشق گفتی — از خاطر او غبار رفتی
ور گفته او شنود زین باب — دادیش بدست یار یا آب
هوالله چنین قد بکشیدی — زهر غم ازین حریم چشیدی
زین پای برشدی قد کمش — رفتی بدرون آب آتش
از کف شده نقد اختیارش — این بود تمام عمر کارش
روزی بر حی قدمکش آمد — چون سینه میان آتش آمد

افتاد و گذر

افتاد گذار او به باغی — تا یابد زمانه را چراغی
بشنید که در میان آن باغ — دلسوخته چو لاله در سراغ
دیوانه شده چون خراب مجنون — مهجور اندر شکفتنهای مجنون
خونابه کش چو بگوشش انچهها — آراسته بیت گفته و چیدیها
رو کرد و تابان گاه سخن ساز — گردید به بلبلان هم آواز
گفت ای چو بهار خرم و خوش — افکنده بجان لاله آتش
هر نغمه ز تو شعله پوش گشته — بر حرف تو نطق گوش گشته
گوئی که تو چو نام داری — روحی بکجا مقام داری
حرف تو بگوش گرم آید — خارا ز دم تو نرم آید
افروخت رخت بدل چراغی — گوش از لب تو گرفت لاغی
خواندی چو شنید عاشقانه — دل رفت چو گوش بر کرانه
افروخته زان ترانه گشتم — چون شعله همه زبانه گشتم
اکنون شده ام ز حسن آگاه — کز پای تو سر نهم به هر راه
بی تو می عاشقی حرام است — ره بسته اگر ره دیم وام است
این شعر ز تست ای هنرور — یا نظم نمود شخص دیگر

القصه سخن رسان بانام
ز آغاز بگوی تا بانجام

[illegible] هنری [illegible] خند
کای کرده بکام ناله پیوند

گفت ای که ز رهنمای عشق است
نی نی ز جهان خدای عشق است

مجنون [illegible] از او است جمع روشن
زو هست زمین گلشن [illegible]

زو عشق شکار است در جهان فاش
دل هست قلم بدست نقاش

چون صورت دلکش قلم زن
گردد ز لقای عشق روشن

از طبع [illegible] سر زند چنین گل
جز طبع روان فدای بلبل

هر گه که سخن جز او باین آب
زو [illegible] فرزدق [illegible]

چون زید شنید نام مجنون
از سینه دلش چو بد بیرون

دل جلوه که خیال او کرد
جان شیفته وصال او کرد

تشنه لب فشان همای شوقش
اندر ز سفر نمود [illegible]

صفرائی آن ترنج خوش شد
سودا [illegible] خیال [illegible] شد

تشنه طالب صحبت وی از جان
برگرد از آن نمک نمکدان

گفت ای ز تو شور [illegible]
دنبال [illegible] فکن جواب [illegible]

برجا [illegible] که زکن
کامم بزلال [illegible] کن

سودائیم از هوای مجنون
نمای بمن لقای مجنون

گفتا [illegible] بخرام
بفکن ز نظر بهر طرف دام

شد [illegible] قند بد است
وحشی شو از نظر [illegible]

چون زید شنید حرف او را
گرداند بسوی [illegible] رو را

افکند ز شوق در خود آتش
در [illegible] چو باد شد [illegible]

طی کرد ز ذوق راه [illegible]
[illegible] ستان [illegible]

کوی [illegible] زو فا نهاد بر دوش
[illegible] بدست کرد [illegible] پوش

خورشید چو از افق برآمد
[illegible] زید [illegible] آمد

یک نظرش فکند [illegible]
[illegible] بچشم آمد از نور

شد طالع کوه نور [illegible]
بگرفت در آن حریم منزل

در سینه دلش ز شوق [illegible]
گلدسته [illegible] ببر [illegible]

استاد [illegible] برسم خدمت
چون [illegible] عاشقان محبت

سر جوش [illegible]
مرغ [illegible] بد اش افکند

گردیده ز راه [illegible] او است
انداخت بجز شوق او [illegible]

مفتون گل عذار او شد
بی دام دلش شکار او شد

مجنون بدنش چو کرسی دید / بر ریش چو آفتاب خندید

گفتا پدرم که از کجایی / کاید ز تو بوی آشنایی

گفتش پدر ز شهر بند عشقم / مجنون نه دلی به بند عشقم

آوارهٔ تو چو حلقه بر گوش / گشتم بکجایی تو هم آغوش

سرگرده قدم برت رسیدم / چون عشق بلند عار رسیدم

گردید دلم تو بدبخت شاد / گشتم ز غم ره نه آسان

اکنون هوسی بدل ندارم / جز آنکه بر تو جان سپارم

گفتا بجواب زید مجنون / گاهی پای ز خط نهاده بیرون

تو عاشق کوچه‌دیا زار / این بار ز رد شخ خویش بردار

از عشق حقیقت خبر نیست / داری بدنی دلیک سر نیست

نی هر که نهاد پا در این راه / گردید ز سر عشق آگاه

از شعلهٔ شنیده تو نامی / از دست بردن نهاده خامی

در صحن اگر وطن کند خام / گردد بمیان خلق بدنام

گر پخته شود دگر از آن پس / میلی نکند بسوی او کس

زیدش پاسخ بدین نمط داد / کی عرصه عشق از تو آباد

من با قصصم آمدم باین سوی / تا چون تو کنی بحی سم روی

بر خویشتن زنم ز شوق آتش / گر دم چو بهار خرم و خوش

سر حلقه شوم بهر آگهانه / باشم کف پای عشق جانه

مجنون بجواب در فشان شد / زان روی زمین چو آسمان شد

بگشاد لب تبسم آفتاب است / بیزار دلم ز خون و خواب است

با دل گرفته جوی جانم / غم شعر شتا در استخوانم

اندیشه مرگ در دلم نیست / دلبستگی بتن دلم نیست

جانم نشاط دلم هوادار / گل در نظرم بیایست خار

با خسته رنج رو بر دیم / پر گشته ز آب غم سبوییم

هستند رفیق من دو همدم / گردید چو دشتیانم اندام

مجموعه بیت دلم در تجسم / جا گشته خرابه سبحه کنجم

نالم شب و روز همچو ناقوس / رو بید زلبم نوای افسوس

سیلاب فنا بجوی دارم / وز خنجر نشان بر دی دارم

ز دو عقده ناستا رد من / شد بسته در نظاره من

با مرگ تنم چو دست تنگ / صبحم شام از آن تا چو شب تاریک

بر خار خسک فتاده جسمم | بر چرخ زند طپانچه آهم
هستم چو نسیم در تک و پو | آرام نمی رسد ز پر تو
فتراک ادب ز دستم رفت | مرغ طربم از این چمن رفت
با غم فلک است همعنانم | لیکن هوسم فتاده در جان
پژمرده ز نوبهار گشتم | در سوخته روزگار گشتم
راحت ز تنم کناره کرده | دل جای صبر بار کرده
روزم شده در سیاه بختی | شب هم که کند برنج سختی
جز رنج ز مطلبم نخیزد | با تیغ که کدامی ستیزد
در صحبت من بجز زیان نیست | خیری بجز از زبان حالت
از جان عزیز خود خبر گیر | تا توشه کجایست راه بر گیر
منشین تو بر این بلانشین | زندان کده ایست منزل من
بنشین و بگیر راه در پیش | بگذار مرا غریب دلریش
بگذار مرا حزین و مهجور | چون بچه ز تیر چشم مخمور
بگذر ز من از ره خود پسندی | درمان کنم چه دل نژندی
بگذر ز من الم رسیده | بگذر ز من ز خود رمیده

بیت: [illegible] لیلی [illegible]

در آب و گلم ببین و بگذر | ناسور دلم ببین و بگذر
گر دو نشیمنی بجوی ناری | بگذار مرا بخاکساری
کفاش بلا به ز بد بیدل | کی کرده بقصر عشق منزل
محروم مکن مرا از این در | زین خاک بنه بفرق افسر
دامن بکش از من شکسته | زین دلو مرا بسار خسته
از در نگهم مکن ملولم | مانند دو خوش کن قبولم
زینگونه مرا مران ازین در | بنگر بر خم بچشم دیگر
بر روی دلم چو پرده بستی | صد شیشه بلای من شکستی
شد آینه سار سینه این | لیکن نه شکسته سفینه من
نالید ز ناله ام زمانه | آسم شده است صد زمانه
خاکم که از آب دیده غم شد | هم صحبت سینه ام الم شد
عمرم بعدم گرفت کشتی | افتاده ببحر مرگ کشتی
صد کوه غمم بسینه افتاد | طوفان بدل سفینه افتاد
گل رنگین بهار من بین | خشکیدن لاله زار من بین
رحمی کن و بهر دلم بخشای | در بر رخم از امید بگشای

این گفت و نهاد خوان به پیشش
نه زخم دگر بجان ریشش

مجنون چو بدید نان و حلوا
چون باد نهاد رو بصحرا

زید از عقبش روانه گردید
همدم نی و چاره گردید

از ناله خراش نو بسینه
پاشید بزخم آبگینه

هم تک به نسیم گشته میرفت
دل نیز چو نیم کشته میرفت

میرفت و از او نشان نمی یافت
بیجان شده جست و جان نمی یافت

جان زد جهشی که تا جو شد
سیلاب فنا بجوی او شد

جان ماهی وار از آب می تفت
دریای نسیم را همی رفت

مجنون چو صبا از او گریزان
او از عقبش ستاره ریزان

از اشک همان شمر رنظاره
شد دشت لبالب از ستاره

بسیار شتاب رفت بالا
از رفتنش آن نیافت اصلا

مانند پری از او نهان شد
گفتی که چو جان ز تن روان شد

سر کرده قدم ره به هر سو
نشنود بادم ملامتی رو

جان خسته ده لحظه باز گردید
یک بود کنون هزار گردید

هی کرده چو چهره قمر ریش
رو کرد بسوی خانه خویش

در بیان

در بیان رفتن سلام بغدادی بار اقبال بدیدن مجنون

اکسیر گران نقد معنی
زر سکه کنان قصه یعنی

معجونی از آب و شعله سازند
سیم سخن این چنین گدازند

گویند در آن زمانه موی
هر زلف بعشق آهی دلوی

دلخسته زبان عاشقان را
پر صفحه بدرد و غم روان را

چون سکه نو زر نوازی
کرده چو هلال جان گدازی

ذوقش نفس جا که سینه
حک کرده تمام حرف کینه

هر شب بعشق جان پاکش
افسرده مهر و ماه خاکش

شوقش ز سر الم نوازی
با درد مدام کرده بازی

صد کوکبه کشیده از عشق
بر بام فلک دریچه از عشق

بود است ز حد وصف بیرون
انگشت نما چو عشق مجنون

گردیده سلام نام نایش
نه کرده اراده علایش

جا داده زمانه اش ببغداد
زد ملک عراق گشته آباد

روزی بدل او شکار جو شد
بربست میان بجستجو شد

ز قصر خود آن عدیل گردون
چون نور ز چشم رفت بیرون

میرفت بهر طرف شتابان ... چون پرتو مهر تابان ماه
تا که گذرش بباغی افتاد ... بر باغ نه بر چراغی افتاد
باغی چو چراغ آشنائی ... زو ماه گرفته روشنائی
باغی همه سر او ببر گل ... در وی شده نغمه سنج بلبل
قمری همه بود بر ترانه ... میخواند نشید عاشقانه
بنهاد بآن نشید چون گوش ... گردید ازو جهان دلش فراموش
شوقش بهوای کام بیشتر شد ... ستیاره‌ها لعل لم دگر شد
آمد بنظر نشید خوانش ... گفتی برقت نمود جانش
نه دید چو سیر باغ میکرد ... گل را بکرشمه داغ میکرد
در سیر بچشم خویشتن دید ... سروی بسر نهاده خورشید
نه دید بسینه جای گشت ... خورشید بروی خاک گشت
بودند در آن سرای مینو ... گل بلبل و سرو قمری او
صبح از سر مهر سینه چاکش ... افسرده جان پاک خاکش
یغما نوه اش گل و سمن بود ... تاراجش آنچه در چمن بود
افکنده بجز حسن طوطیان ... صد بلبل و قمریش دعاخوان

بچون دید

چون دید بگفتش ای پریوش ... افکنده بباغ حسن آتش
باده ز تو نشئه وام کرده ... آیا پدرت چه نام کرده
گفتش ز کرشمهای ایام ... کردند نخست لیلیم نام
لیکن ز فریب عشق اکنون ... خوانند تمام خلق مجنون
کاب جامه ز عشق من دریده ... زهر الم شکر چشیده
مجنون شنید داد ناکان ... مشتاق شنید غم هلاکان
چشم بکرشمه فتنه ریز است ... لیکن جگرم شرار انگیز است
صد زلزله در نگاه دارم ... الماس دلی در آه دارم
نازم به بناز کرده خویشی ... مشهور شدم بسینه ریشی
آتشکده گشته سینه من ... بر سینه شکسته شیشه من
گفتش تو چو حسن شهریاری ... کان نیک جهان نداری
گردیده اسیر زلف ماهت ... خورشید بصبری نگاهت
رز کام تو هر شکر ربا است ... در پیش لبت نمک گدا است
گردیست چو سر نهد ز افسر ... بوی تو نسیم را توانگر
ز تیغ کرشمه ات جگر آب ... خورشید ز زخم اوست شاداب

شیرین ز لب دهان قند است
این زمزمه از زبان قند است

مژگان تو ان بغمزه یاور
هم چاک زلفت هم رفوگر

سیمای تو قبله بتان است
ابروی تو سجده گاه جان است

سنبل شده پایمال مویت
بلبل شده گل به پیش رویت

گیسوی تو هست بهار مایه
وز رنگ تو لاله زار مایه

سرو است گیاه سبز باغت
خورشید فتیله چراغت

مژگان جگر نواز داری
صد شعبده زیر ناز داری

شک نیست سواد عکس رویت
آئینه چکیده ز رویت

گر خنده شکر بد لفروزی
بر خنده تو بلا روزی

خورشید گلی ز بوستانت
هر برگ گلی ز بوستانت

معشوقه روح چون تو باشی
هر چه دل و جگر خراشی

با آنکه خشی است در برت گل
گل کیست که تشنه تو بلبل

گفت از هوسم گشته دل ریش
بلبل شده ام به بلبل خویش

لیک از نظرش شاهده درم
زین داغ قرار و صبر دورم

هر گاه بجوشد از دلم گل
گویم غزلی بکام بلبل

آنکه

آنکه بتو چهره جان
آیم چو صبا بگلستان

من را بمقام دی رسانم
وین بیت در آن مقام خوانم

وز سوز که از اندرون
خیزد ز دلم خروش خوبی

در دیده شرار برفروزم
مژگان ببر شک خویش سوزم

در بر رخ داغ و غم کنم باز
آهنگ کنم بناله و ساز

آهی بکشم شرار آمیز
کافتد بستاره آتش تیز

پیراهن آتشین بپوشم
چون شمع ز سوز باده نوشم

بر پای شوم بکینه خویش
پیکان شکنم بسینه خویش

از ناله دل و جگر خراشم
الماس بروی زخم پاشم

جوشانم از آه گرم خونها
گلزار کنم سر جنونها

از اخگر اشک لب کنم تر
بر بر کنم زمین زاخگر

در بیع و شرای درد کوشم
اندوه خرم الم فروشم

زین قصه سلام شد چو آگاه
هست از همه کار گروه کوتاه

گفتا بچه رنگ و بوی آن گل
گشتی گل شاه سجده گر چو بلبل

جاش بکه ام بوستانت
پیدا چو تو با نهان چه جانت

گفتش که دو بلبلم نهان است / جان است ولی نهان چو جان است

در راغ شکفته همچو لاله / خوش گشته غذاش چون پیاله

چون گل که گرفته جا بگلشن / در کلبه نموده است مسکن

دانست سلام عشق پیشه / کان گل به کجا گرفته ریشه

بگرفت بخاطر آن غزل را / آن کوه هرآنک بی بدل را

تا آرزوی دلش رسد بپایان / رو کرد بجانب بیابان

آرام رسیده همچو پرتو / کوشید چو باد در تک و دو

بالش بپری ارشتاب آراست / تا رفت بوادی که دلخواست

بگذشت حدیقه و چمن را / در بیشه رساند خویشتن را

بر لاله فشاند گرد پا پوش / شد با گل تازه‌ها هم آغوش

چون دید سلام روی مجنون / جان از بدنش پرید بیرون

گردید دلش چو نقش از رنگ / جا کرد فرح بدل و غم تنگ

مجنون چو بدید گرم رویش / انداخت کمی نظر بسویش

گفت که بگو چه نام داری / زین رنجه شدن چه کام داری

شعله زده مقدمت هوا را / گرم آمده بچشم ما را

از بوی تو ام دماغ تر گشت / شد و آنچه شوق بیشتر گشت

روی تو چراغ راه من شد / آرام فدای آه من شد

از دور چو دیدمت درین ره / شد ناله من چو عمر کوتاه

آرام تو دیدن تو دیدم / صد کام ز دیدن تو دیدم

باشد لب تو حکایت آمیز / داری نفسی چو آتشی تیز

گشته دل من ز تو امید / امروز بر آمده خورشید

چون بدر شده هلال امروز / اختر شده بی وبال امروز

امروز رسید دیم نظر ماست / گویا که ز جان خبر ماست

پیش آی در آمد سخن گوی / این قصه ز پیش پیشتر گوی

دانم که خبر ز یار داری / صد قافله مهر بار داری

سرکن خبری که در نهان است / بسرای که آن غذای جان است

از رنج رهت فراغتی کن / تشریح غریبی سفر کن

از سینه چراغها برون آر / سودا ز دماغ ما برون آر

ترتیب حکایت و سخن کن / این دلهای خشک را چمن کن

گفتش که سلام نام دارم / در شهر دفی مقام دارم

باشد دلم آتشین دمم سرد / افشانده غمم بروی آن گرد
دلو جگرم چو چهره آراست / دلگرمی من چو مهر پیداست
هم شرب پرتو است کامم / گاهی به قفس گهی بدامم
روزی ز نگر شبهای ایام / افتاده همای شوق در دام
آمد برون هر از نقابم / آرام رمیده گشت رامم
دستم بگرفت ساده میرفت / با چشمک و فرو جاه میرفت
تا بو مرا بگوی لیلی / نو بر سر من گلی تجلی
منظور شدم گلی قدح سا / لا جرعه ندم می فرح را
شد گوش ندم نشیده انگی / خاک رهادی شدم چو حبابی
گی لیلی ز تو هزار تر بو / جنبش چو فرات دجله تر بو
منجو اند نشید بیبلانه / هیسو شکایت از زمانه
میکش ز عمر سر گشتم / در اتش غم بر گشتم
در داکه فراق روی مجنون / جان از تن من کشید بیرون
افسوس که رفت از سرم هوش / دل و اسم شده هم آغوش
افسانه دی در از ببیگه / آغوش بمرگ باز بیگه

ز کلک

میکشم هزار بار افسوس / کز ناله من شکست ناقوس
میخوانم دریغ و دردبیات / کز نوحه شکست دردم آغاز
خوانا مان اجل دریغ میخورد / زین رنج بسینه تیغ میخورد
گاهی قدمی بملا رفتی / آن نیز بزور آه رفتی
گلبانگ نوی گهی چو بلبل / لب بسته گهی چو غنچه گل
خاموش گهی و گه در افغان / خورشید برش لب بیکیان
پرسیدم از او سخن ز آغاز / گفته در حقیقه راز
لب را از لال لعل تر کرد / از نیک و بدش مرا خبر کرد
شد آنچه مرا بعو گفت / گشتم چو گلی قدح شکفته
آگاه شدم که عاشقی چیست / مربوط بعشق بر خطر کیست
باده کش بزم شوق شد جان / در دیم ربو یافت جان
سرمست از آن شراب گشتم / ذره بدم آفتاب گشتم
هر پای رخط نهان بیرون / آمد بنظر چو نقطه کرد ن
ز دفتر چه چهار این ملادم / گفتم که دگر نمانیست دم
لیلی اغزلی چو در مکنون / تا تحفه برم به پیش مجنون

بشنید چو نام بحر لیلی … افتاد و درش نبود یارا خیلی
از ناله سنگ رخنه انداخت … وز آه سپهر را نتا ساخت
وانگه ره همچو نشاط کرد … انشای غزل بدین نشاط کرد

غزل خواندن سلام بعد ادای ارکان لیلی

ای مهبط جان تو لاله چون گل … وی گل ز غم تو گشته بلبل
ای عشق بر رخ مهر اندوز … وی آب حیات سر بسر سوز
ای از گل روی بنات بعجه … بر عشق جنون بران بعجه
ای سینه شکاف جان درویش … وی دشمن زنده کانی خویش
ای شوق بر آسمان رسانده … کشتی بمحیط عشق رانده
ای باد به کرده خانه پرواز … از خوی تو جان من در آواز
ای کرده خوراک جان ما دلق … وی پنجه بر دلم ز غم کرد
ای رفته ز شهر عقل بیرون … در نیل نشسته از تو گردون
ای باده کلام کهنه است … وی عهد درست جامه پاره
در عشق ملامت پای در گل … با از چه نهاده تو برهان
من عقل فکنده ام بجیحون … نام تو که کرده است مجنون

من صد گره ام فتاده در بر … بر تو ز چه کار گشته مشکل
من پای شکسته ام بخانه … تو کرده ز طرب کرانه
صد شکر در نیستی گرفتار … چون گنج بر نج صحبت یار
حلقه نشانه است باشد افسوس … بر گردن تو کمند ناموس
پابند نه بحکم شوهر … ننشسته بپهلوی تو مادر
در دل ز پدر رهی است بنیت … جانی چو جسد لباس بیست
کس طعمه نمیدهد بزورت … این دل تو نگه لی حضورت
سنگین نشانه است کوشت از بند … نشتر برگت نگه پیوند
خود دانی و شربت فلاح است … نی دل چو هنوز هزار شاخ است
کس بانغ سیر کردنیست … طوق چو صبا بکوه نیست
با لاله گهی بباغ باشی … هم صحبت و هم چراغ باشی
که سبزه گهی چو باد پامال … گاهی چو گره دست طرب بال
در باغ گهی عجب نشینی … ز آن آینه روی خویش بینی
شیشه برهت شکسته نبود … پایت چو درخت بسته نبود
با باد صبا روی گلگشت … چون کوه نه ای مقیم در دشت

همبازی کور آهوانی / فارغ ز ملال هیچ جانی

چون مرغ دل مرا شکسته / پایت نشکسته پر نبسته

در کشور عشق پادشاهی / نجم است سپهر و تو چه ماهی

گویی در تمام ملک عشقم / لیکن نرسی بگرد عشقم

من خانه نشین بی تو صحرا / گردید با همه جنون و سودا

بر یاد تو می‌پزم خیالی / هر دم که بود بمن چو سالی

دل خفته بخواب خوش ندارم / حیرت ز جنون خویش دارم

از من چه خیال تو رسیدا / نقش تو کشیده ام به پیدا

زنار پرستش تو بستم / بت صورت لعبت پرستم

چون از گل روی تو آب مه / مهتاب ترا تباب مه

هم با پدر و پسر به فضیحت / مجروح دلم شد از نصیحت

عمری به در بهار گیاها / هر شب شمرم ز غم ستاها

بر خون جگر بها بسبویم / وز اشک خود است آبرویم

ایم لعلکت ستاره پر است / پر باغ و بهار شعله ریز است

از ناله صد ترانه من / پر شعله شعله است خانه من

جوشید ز بحر عشق خونم / شد داغ شفا گل جنونم

بر خوان فلک کمینه نانی / نو سنگ بر آبگینه جانی

افکنده مرا ستاره در چاه / دستم شفا از وصال کوتاه

آه از غم محنتم بلند است / اختر شرراره ام سپند است

هر دم نغرب گشته زنگیست / صبحم شب همچو شام تاریک است

تا بشنه سینه ام ز شنگ است / غم بلاش و روز خنده سنگ است

بی تاب فلک ز تاب من شد / سیماب ز اضطراب من شد

شد گنگ ز رشک من چو بلبل / لب تشنه بخون من شفاگل

چون در شب تار هجر بندم / صد عقده بزلف خود فکندم

گو نه نشد از این خمیدن / از پیچ بخواهش بریدن

تا بر دل من ز هجر باری است / مو کندن من کمینه کاری است

تا چو فکنده بر دلم دام / خون می‌چکدم ز چشم هر شام

آ حلقه بخت زبس بمن زور / حلقم شه تنگ چون دهن مور

من بر بیم او وقت دو در چاه / یادم نکنی نگاه بیگاه

گردی چه جنون بهانه خویش / رفتی ز حرم خانه خویش

گه گل شما سوی باغ رفتی / گه لاله شما بلاغ رفتی
چون باد صبا شما سبکبار / صد بار شدی دمی بگلزار
رفتی تو ز شهر عقل بیرون / من کشته ام از فراق مجنون
دانی چو بگور دوران گدازی / این است طریق عشقبازی
از عشق تو دل خوشی ندارد / وین سینه آتشی ندارد
که سوز تو در برم حجاب است / گرمی تو همچو آفتاب است
مخصوص بهیچکس ندارد / در خواهد دست رس ندارد
تو هم شما چو مهر مجبور / نقدیست برت بیا است یا دور
نی نی غلط است این حکایت / بستم لب خویش ازین روایت
زین ره بوحشیان گرائی / با من بنمای آشنائی
با آنکه نمیکنی تو یادم / ز ریاد تو من همیشه شادم
ذکر تو مرا انیس جان است / جانیست که در زبان است
اندیشه ز بیش و کم ندارم / چون دولت توست غم ندارم
غم در دل عاشقان نباشد / شادند اگرچه جان نباشد
دارم چو هوای عشق در سر / از چشم منی اوفتاده افسر

من عشق حقیقیم نظر کن / از هر سو بیم گهی سفر کن
باز آی ازین ره تغافل / بازنه بسرم چو دسته گل
بیگانه صفت چنین چرائی / رو کن بمن آخر آشنائی
شد عمر تمام گریه تا چند / یکبار چو مهر بر رخم خند

در بیان بیتاب کردن مجنون از استماع غزل لیلی و گفتگوی با سلام بغدادی جواب گفتن غزل

چون خواند سلام آن غزل را / آن شعله نهاد مهر سلا
مجنون بسماع غم صلا زد / بر خویش چو برق پیچها زد
چون طره یار شد مشوش / بارید ز ابر دیده آتش
سر رشته ز اضطراب گم کرد / شد رعد و بکوه اشتلم کرد
از ناخن خویش تیشه می‌خست / بر تار شره شراره می‌بست
شد ترش چو سرکه انگبینش / سنگین شما ز گره جبینش
از خشم ستاره باز گردید / وز دست شراره کار گردید
برق نفسش به کهکشان زد / آتش بزمین و آسمان زد
آن باده که در خود گشت مخمور / نور بصرش ز سر شده دور

آن باده پرست خواب کش مخمور | نور بصرش ز سرمه شد دور
تو واله در اضطراب سیماب | از آه ستاره آب سیماب
پس رد سلام لاله‌گون کرد | با جام چو شیشه گفتگو کرد
گفتش بزبان بی‌زبانی | کی قاصد عمر جاودانی
من واله شعر خواندن تو | جان سوی جسد رساندن تو
من بنده طرز گفتگویت | من شیفته شکفته رویت
از صحبت تو چو گل شکفتم | بر بستر نوبهار خفتم
لیک از سخنان سخت دلبر | افتاد میان جانم آذر
بیتاب شدم بسان پرتو | داغیم که کهنه بود شد نو
زین گفته که یاد سر ندارد | دانم که دلش خبر ندارد
لیکن شده‌ام درد و بیتاب | کز بهر چه تیره گشت مهتاب
آب از چه شرار جو گشته | شکر ز چه تلخ گو گشته
نشئه ز چه با خمار باشد | گل بهر چه خار دار باشد
زین غم مده‌ام بجیب تو جان | افتاد بورطه خطرناک
من نیز چو رعد در خروشم | افتاد ندای جان ز هوشم

بیتابم و از خودم خبر نیست | پرواز دلم به بال و پر نیست
گل کرده تب از رگ جنونم | افتاده ز کوک ارغنونم
نه گشته چراغ من ز روغن | چلیم شده همنشین دامن
آهم جگر فلک شکافد | برق نفسم ز شعله لافد
سیلی نفسم بار بر چراغم | بر ریز خزان شده است باغم
زین دلوه‌ها از بر من افتاد | چون سنگ که از فلاخن افتاد
از چشم که شعله میچکانم | شد آب و کباب لخت جانم
گفت این سخنان شعله آمیز | افروخت بسینه آتش تیز
با طبع نشست روی بر روی | افکند ز سوز آب در جوی
شغلی که فتاده بود کرد | انشای جواب آن غزل کرد
چون گشت تمام ساز نامه | افکند نوشت خویش خامه
بنهاد به پیش قاصد یار | گفت این بستان و راه بگذار
بنوشت سلام در زمانش | بسپرد چو دستی کیانش
گلها ز جهان عشق چیده | بنمود وداع آن رسیده
با باد صبا شریک شد | چون خضر بدشت راهرو شد

همچون لقا چو مهر تابان — آن راه دراز شد بیابان
شد خشم رخش بکوی لیلی — از طالع خویش شد تسلی
چون چشم سلام بر وی افتاد — گفتی ز بد جلوه می افتاد
در حال رخش چو زعفران شد — چون شعله تمام تن زبان شد
گردید غزل سرا به پیشش — در کام چشاند نوش نیشش
لیلی چو شنید این سخن را — چون صبح درید پیرهن را
گردید روان ز دیده اش خون — این است سرود شعر مجنون

غزل مجنون در جواب لیلی انشا کرد

ای یار شکر لب گلندام — وی پسته دهان چشم بادام
ای عشق تو از مهر پرور — وی شوق تو داده سنگ را پر
ای ناز تو بهر دل بنا رنج — وی روح به غمزه تو محتاج
ای مادّه حیات عالم — وی مرهم زخم جان مرهم
ای نقب نمه بقلعه ... — وی کرده میان شعله منزل
وی رنگ بگل بر ان کرده — آرایش سومنات کرده
ای روی تو آفتاب کبر — از عکس تو مه شعاع مکرر

ای کرده بهر دمه نظاره — افشانده ز چشم من ستاره
ای از تو شانه بسته آیین — پیش نی ماه از تو پرچین
رویت بنهار کرده دعوا — نازت نمه خیمه بر ثریا
از حسن تو مهر گشته شاداب — خلعت ز رخت گرفته مهتاب
خوی تو شرر بکار برده — صد شعله بلاله زار بجه
باریکترم چو موی زلفت — دل باخته ام بهوی زلفت
دارم بهوای رویت ای تنگ — صد نغمه دلنشین چو بلبل
مجنون جسد و تو جان جانی — او پوست تو مغز استخوانی
او جان بره ات بباد داده — تو رو بره مدعی کشاده
او بر دل خود نهاده آتش — تو همچو بهار خرم و خوش
او داد بباد آب رو را — تو شعله فشان نمه خو را
او ز غما و جان بهر از غم — دشمن شده زخم او بمرهم
چون دید رصاف مهر شد دُرد — جان را که ای عشق بپرد
او مهر از او کنون چو جوئی — با مهر زنیک و بد چو گوئی
با مهر خط ب کس نگفته است — آتش بب آب کس نگفته است

ای یار بحسن گشته مغرور | هستی تو بحکم عشق معذور

در راه وفا و مهر می لغز | از دوست تو آگهی نه از مغز

غافل شده از جمال عشاق | آگه نه از جلال عشاق

خیاط خجند روان بدوزند | کس وصله بر آسمان ندوزند

آنانکه بعشق سر سپردند | صد بار به پیش عشق مردند

باشند فزون ز مهر و انجم | بخود همه چتر شان چو گندم

گردیده چو آتشم دگر آب | توفیق رفیق من در این باب

هرکس ره باب عشق رو شست | چون خاک بکار دهر نشست

بگرفته چو باده باد در دست | از سنگ و ز ریزه نه وارست

از رسم باد سخن مگوئید | عادات جهان از او مجوئید

من آتش خانه عشقم | گنجینه و کیف و جمع عشقم

با من چکنند ز رسم گوئی | وز عادت اینجهان چه جوئی

از هجر کجا مرا خبر هست | بر رشته وصل کی زنم دست

من عشق شدم ز پای تا سر | جز شعله و داغ است زآذر

پر شده آب را با آتش | از خاک گذشته است سرخوش

زنا

نشانه که ز آب زر کشیده | تا رفته که راه کعبه دیده

هر کس که قدم نهد در این راه | باید بری روشنیش چون ماه

بود بجهان پر شر و شور | چیزیش بغیر عشق منظور

تا بر کسی تو هزار گردد | معشوقه روزگار گردد

یارب بکمال عشق مجنون | آن رفته و لیش ز سینه بیرون

که روح این بر آر فریاد | تا شاد شود روان فرهاد

وامق صفتانه دل کنش گرم | تا مهر شود ز نرمیش گرم

صد شعله ز سینه بر فروزد | پروانه شود در آن بسوزد

پور عشق شود عدیل خسرو | وین خر که کهنه زد شود نو

در بیان چگونگی حال لیلی بعد از استماع غزل مجنون و صفت
باد خزانی در بهارستان عمرش خزان و جان کاهان شد

قارورهٔ شناس عشقبازان | تشریح کن جگر گدازان

از قرعه غم بنام جان زن | نشتر بعروق آسمان زن

بیمار شود مهر و زن سا | بگشود چنین رگ سخن را

کز آمدن سلام در حی | بیرون شده روح از تن حی

پوشیده هوا لباس بردی | خورشید نهاد رو بزردی
افسرده ز مهرگان چمن شد | یخ بر تن آب پیرهن شد
گل طبل رحیل کوفت از باغ | برخاک فتاد لاله در راغ
ره کرد بر مهر بر منزل | شد چشمه آفتاب پر گل
دریا سر خویش بر زمین زد | صد عقده ز موج بر جبین زد
آبی که بجوی بود برخاست | از چشمهٔ عمرها برخاست
بادی چو دم نهنگ آمد | با لاله و گل بجنگ آمد
شد خشک و شکسته برگ افتاد | آتش بنهاد و بلبل افتاد
نیلوفر از آب مرگ سر زد | مرغابی زند کی پر زد
شریان بتن چنار افسرد | مانند خزان بهار افسرد
شد تلخ ز مرگ سبزه کام | از نامیه وا نماند جز نام
خشکید دماغ آرزوها | نه کشته چراغ آرزوها
افتاد ز پای نهال خیری | شد گونهٔ ارغوان زریری
مجموعهٔ یاسمن زهم ریخت | بر سبزه زمانه خاک غم ریخت
شد خشک زبان سوسن از باد | تب لرزه گرفت سرو آزاد

افکند

افکند ز سر کلاه زنبق | در لجه دلو ماند زورق
اوراق ستم فتاد از هم | زین چشم ستاره گشت پر نم
گل با لب خشک و جان پر داغ | از صولت باد سرد شد زرد
نرگس ز نظر فتاد در بند | دندان طمع ز خویش بکند
در بر رخ باد دی کشیدند | ریحان و بنفشه پشت دادند
فصاد عدم رگ هوا زد | شمشاد به عمر پشت پا زد
گردید چو وقت مهر از جان | کوتاه زبان غنچه لبان
شد باد صبا کنار گیری | نه شعله دم جگر گدازی
گشتند درختها قلندر | کندند لباس برگ از بر
از مرغ چمن قرار بربود | رنگ از رخ نوبهار بربود
یغمای باغ گشته صرصر | اوراق شکوفه گشت ابتر
شد گرم چو بادیه شرارت | اموال چمن همه بغارت
گردید هوا چو برف در سم | بارید ز ابر ژاله درهم
چون خون بعروق شخص مرده | شد آب درون جو فسرده
روح از تن باغ رخت بربست | شد ریخته آب و کوزه بشکست

پر از زر رنگ و بوی نشه گلها   نو خوب رسید مرگ حبیب

نو با وصبا نفیر سردی   گل کو نهال روی بی راوی

سرو اش چو دلها بود نشویش   خون برگ ارغوان بلوی

شد گونه لاله کهربائی   با مرگ شمع آشنائی

برزد چمن ز آه گردید   زان جو سمن سیاه گردید

گل رفت بباد باد سنجی   زان شعله بباد داده گنجی

برقع بنهال سرو افتاد   سرو از نظر تذرو افتاد

میکوه صبا رخ گل افکار   هر لحظه بوک ناخن خار

نرگس بر حیبی ریخت بر تب   بر نحش عدم گل نظر است

نسرین ز نسیم ناتوانی   شد پیر بعهد نوجوانی

مرغان ترانه سنج هر سو   در نوحه نشسته روی بر روی

سوسن ز حیات سیر گشته   در چنگ اجل اسیر گشته

گلها همه خون ره در تن اوست   زنده شمع و دنیا بود در بیوست

چون نیشه های ز صوت عنب   شه رنگ شکسته بر رخ گل

از تندی باد مرگ عرعر   غرق بر تاب نشا چو عنب

بلبل

غنچه نهفته زخمها بسینه   بی آب نشاط چو آگینه

آتش به لش فتاد آبی   بی آب چو سنگ نشه گلابی

ها ماهتاب بشکست   در بر افتاب بشکست

ایام شهور و از گوش شد   وین چرخ سپهر سرنگون شد

انگاه سلام عشق بشنید   چون روح بدل خواند

بنهاد بفرق نطق افسر   خواند آن غزل درشت از بر

بلبل چو شنید این غزل را   نو با نک روان بی بدل را

گفتش بکند ز تن چه پوست   ره گیر به پیش وقت کوچ است

یارم به اشاره راه بنمود   باید بشتاب راه بپیمود

هرگاه کند نسیم شبگیر   چشمک زنده و راه برگیر

با یار جو زندگی حلام است   بگذر از حیات راه دام است

عیب به نعمه گشته استاد   از ناله من گرفته ارشاد

من شمع بدست باد دادم   خونسوختنش بیاد دادم

پروانه در گشته عشق فروز   از من نشاط است خویشتن سوز

زرجوی و حید عصر خویشم   در عشق زهر که هست پیشم

با این همه دستگاه در عشق / افزونی عز و جاه در عشق
از هر چه بال بسته باشم / در دام غمت نشسته باشم
چون توسن بدلگام تا چند / باشم بکید از روح در بند
تا کی نفسی بغم شمارم / وز غفلت پاس عمر دارم
وقت است کزین جهان خاکی / پرواز کنم بسوی افلاک
وین رشته غم تو گسسته / هی گردد از این عذاب رسته
آزاد شوم ز قید هستی / هی وارهد از خمار مستی
تن بر سر سنگ و بنهد پای / در زاویه لحد کند جای
روحم برود بجهد یکسر / بیننده کشان بجسته دیگر
سازم هی خود ز رنج خالی / گردم چو نسیم لاابالی
این کهنه دنها در و بجادر / گوشش ز خطاب هی پر آکند
گفتا چو بمیرم از جهان رخت / گلریز کشید بر سر تخت
بستر سزدش زبرگ نسرین / ز نسترنش کشید بالین
ز قامتم کفن کشید زیور / در ابر کشید چادر چادر
جایم چو شهان بتخت سازید / با کالبدم دمی بسازید

شوئید بآب دیدگانش / سازید سوی لحد روانش
پیچید بجای سدر دردم / کافور کنید ناله سردم
بر سینه من نهید داغی / تا در لحدم بود چراغی
از ناله دهید نوحه را جای / وز آه علم کنید بر پای
سازید رفیق آن رهم دلو / ریزید بتربتم گلی زلو
بندید لبم بآه سردی / سازید معطرم بگردی
باید کفنم کشید در خون / بالشت بآب چشم مجنون
عودم جگر کباب باید / شمعم گل آفتاب باید
باید چو بمرگ گل فرو شم / نیلوفر چرخ قبر پوشم
تابوت من از چنار سازید / گلی پیر این مزار سازید
او سوخته سینه جگر سوز / بوئیم باتفاق یک روز
گرده چو تمام کار ماساز / مجنون صلا کنید آواز
در این جنبش چو سیل آرید / نوحی سراچه گی آرید
تا ساز سفر همه به بینند / یکدم چو غمش برم نشینند
گویند چه جا کند در اینجا / گه بر سر عافیت نهد پا

لیلی و ترا بجای صد لیلی / چون روح نقاب بر روان بود
با دلو و غم تو لب چو ترسند / سررشته بهر داشت پیوند
هر کرده لبالب از دیانت / میمرد همیشه از بلایت
جز یاد تو آتش بجو کاری / میگو ز دلو بهجر زاری
ناگاه زیاد گشت آن دلو / شه گونه ارغوانیش زلو
مرجان لبش چو گهر باشد / فرقش چو بنفشه خشک باشد
نو مرگ چو سیلش بر خار / گردید بنفشه زار گلزار
جای زنخش پر آب گردید / بستان ارم خراب گردید
افتاد بباغ صرصر عاد / شد کنده ز بیخ سرو آزاد
آن غبغب چون ترنج شد زرد / شد آب حیات چهره پر گرد
از حسرت آن ترنج نارنج / چین زیش بگا نمانما جز رنج
تا زلف هر جگرش تشن اب / گردانده روان بهو سیلاب
افکنده ز ... شه برگ آتش / شه سنبل تر از آن مشوش
نرگس بحباب شعله انگیخت / سیلاب شراب از نظر ریخت
میبرد ز فراق غنچه ناقوس / می گفت دمی هزار افسوس

بلبل که بر اشت نو جوانی / شد نغمه زن گل خزانی
غم در دل یاسمن اثر کرد / زین واقعه لاله را خبر کرد
سرنو ز عروق ارغوان خون / جان از تن سبزه رفت بیرون
زین واقعه آب رفت شور و جو / خورشید ببر نهشت بگو
تا یافت بدین وسیله ناکام / خشکی بدماغ مغز بادام
شد سرد حرارت عزیزی / میگو چو بادو خاک بیزی
پیمانه عمر روح شد پر / افتاد ز کار چار عنصر
جا کوه ستارها درته چاه / شه رشته سال ماه کوتاه
مه آن کله کوی دلو گردید / خورشید فلج سرد گردید
شه سرخ زاشک گشت ثریا / آتشکده ها شدند دریا
پیچید صدای دلو در گوش / خورشید بشرق رفت معکوس
لاله به تهیه کفن شد / آغشته بخون هر چمن شد
نو تیشه بپای خویش بشکست / میکیه ز دلو رعد فریاد
برقی بدرخت نارون زد / سوا بد ماغ نسترن نیز
شه سیکه تا خراب بکسر / تنهانه یکی کی تا برابر

از ماتم اوست چرخ بی‌تاب — گردید ستاره‌ها ز تف آب
خورشید ز چادر کتان آشوب — بی‌مایه ز غصه گشت اشکوب
شد صاعقه همنشین خرمن — روئید ز سنگ خار شیون
خورشید ستاره بار گردید — دلخسته و سوگوار گردید
غم سوخت ستاره گان را — ماتمکده گرد آسمان را
چون اشک روان ز دیده تر — از تیغ فرو چکید جوهر
بشکست ز باد غنچه قندیل — نو جامه خویش لاله در نیل
هر شمع تمام سوز گردید — خورشید سیاه روز گردید
جوشید خمار از می ناب — شد شیشه ز اشک غنچه گرداب
پوشید هوا لباس پری — آتشکده گشت زهره بری
بر شمع دریده چهره فانوس — شد تنگ زبان نای و ناقوس
آرام در ارغنون ندیدند — سرخی بعد از خون ندیدند
طنبور رقی د سازش از ساز — و ز چنگ دگر نیامد آواز
بگرفت گلوی خویشتن عود — پیوست بچرخ از دلش دود
بربط در نوحه باز میگو — آهنگ فراق ساز میگو

قانون نغمه بود سله‌بستی — میزد به سرش دهل دو دستی
دف نوحه باضطراب میکرد — نی مویه به تاب و تاب میکرد
مطرب خفقان شدش گلوگیر — پهلوی کمانچه زخمه از تیر
آلوده شعله‌ها نفس را — بشکست همای جان قفس را
آتش ز رشک شمع برشد — آلوده بزهر نیشکر شد
جان داد بهای عشق مجنون — زین قیمت خویش ساخت افزون
مجنون کیان از این جهان رفت — خورشید ز گرمی دمش تفت
شه دست غمش ز جیب کوتاه — با خضر ملک گشت همراه
بیدل شده زین سرای بیرون — جان کرد فدای عشق مجنون
با دلو عنب کنون قرین است — چون گنج نهفته در زمین است
داغ الم بدل نهاده — در بر رخ محنت گشاده
سینه که ز عشق لت جانش — در چشم نیامد آسمانش
لب شسته ز لوث گفتگوها — بر کرده تهی ز آرزوها
جز آه نواش شغل باشی — در راه بقا رفیق باشی
این مطلب و مدعای او بود — مقصود روان هوای او بود

در دل ننوشته آرزوئی / چون سوخته بر کشش بهر روئی

خندان و شکفته همچو خورشید / برداشته دست ز عمر جاوید

چون بار فکند بر لبش جان / گفتا ز زبان من بجانان

گوئید که ای بمهر مشهور / من سوخته‌ام بکنج گور

زنهار ره در بیم قدم کش / مگذار مرا میان آتش

آنجا که ز وصال من فشان / تا جسم ضعیف من شود جان

از رحم بجانبم نظر کن / زنهار عزیمت سفر کن

زین قافله گر تو باز ماندی / سر رشته غم دراز ماندی

هر راه فنا که با تو گیرد / جانم ز فراق تو بمیرد

جانم چو برد چون کنم چون / چون دست زنم بعشق مجنون

جان کندن جان شکرگذارست / زین بیم دلم شراره بارست

سپنده جان من بمیرد / وز داغ غمت کناره گیرد

از جای درآ چو چشمه غیب / بخرام بدین طرف بتعجیب

این جسم سبکتر از هوا کن / در کالبدم چو روح جا کن

این گفت و نهاد پا به بستر / شد روی فلک ز گریه‌اش تر

افتاد زگف

افتاد زگفتگو زبانش / آمد بقضای کام جانش

پوشید بپرده چشم جادو / افشاند غبار مرگ بر رو

شب نیز همیچو صبح شد شام / افتاد وستا تا از لب بام

شد لعل لبش ز باده خس‌نوش / گردید شراب چشمه نوش

گل کرده گذار تیره منزل / افتاد ز ربط دفتر دل

شیرازه تن ز جان جدا شد / پیراهن عافیت قبا شد

شد فصل بهار روی زمستان / آتش افتاد در گلستان

خون از مژه هوا فرو ریخت / بر روی زمین فلک سر بریخت

زان داغ نخفت مهر یک شب / افتاد قمر به بستر تب

مادر چو بدید آنچنان زار / گردید ز عمر خویش بیزار

افتاد بخاک راه یکسان / میکند و میکشید از تن جان

افتاد ز کار دست و پایش / میسوخت چو شمع از بلایش

شد آنچه بپای بر سر جان / از سختی جان خویش حیران

القصه چو سیلی قضا نوش / افکند لباس مرگ بر دوش

گشتند تمام سوگ مردم / خون ریخت ز دیده‌های انجم

فریاد ز مهد و زن بر آمد | گفتی تو که روز محشر آمد

ایام با وجه این ادا کرد | چون ابر سپهر گریه ها کرد

آن گریه به نحو هیچ گوش | بودند سوی خطیره ز دوش

کردند چو حفر قبر آغاز | بر خاک دری ز جنت شد باز

گرد آب حیات جای در خاک | شد نور نوید های افلاک

خون در رگ جان فسرده گردید | جان در تن خاک مهجور گردید

بر خاک گشته در دل | چو جسم روح در آن نمود منزل

از دایره پا نهاد بیرون | بر حجله ناز خفت خاتون

لیلی چو نهان ز هر نظر شد | چشم مه و آفتاب تر شد

گشتند سیاه پوش مردم | چون در که احتراق انجم

جانان عرب کباب گشتند | هم سوز با آفتاب گشتند

گردید هلال پر خون | گشتند تمام خلق مجنون

افتاد فلک نوا ز جوشش | برگشت ز ماهوی گوشش

چون جای نمود در ته خاک | بگرفت زمین مزاج تریاک

از تربت او دمید لاله | چون از کف ساقیان پیاله

شد گرد و فلک چو گاه نمازش | گلزار نمونه مزارش

بلبل بحظیره اش وطن کرد | هر یار تنفر از چمن کرد

پروانه مزار بان او شد | چون مهر تمام آبرو شد

قمری دل و جان نثار او کرد | سرمایه خود فدای او کرد

گردید با و سپهر مشتاق | شد سبز که تمام عشاق

غیرت ملکش جبین نهاد انگشت | گاه بر سر گاه همیشه میقات

گردید چو دلنشین ابرار | از گروه خویش گشت بیزار

گرداند ورق چنانکه دانی | بشکست از آن جهانی

آن طاق ورد اقرار هم ریخت | کان بلا نهان عذاب انگیخت

هر لاله بگشت چو چنگ شد باغ | بر سینه شوق تا نهاده داغ

القصه کنون هر دو راز مات | هر سوی هزار قصر برپاست

از گردش چرخ لاجوردی | نالان همه تا نهات گردی

هان تا نخوری فریب این پیر | کو موی کشد تا بزنجیر

مشتاق نماید به کلان | باری بنهد چو کوه بر جان

چون بوقلمون نماید رو | هر سو کشد بجلوه آهو

چون شعله کند بهیچ شادت / پی تاب کند چو آفتابت

آب افکندت ز حرص در جو / چون باد دواندت بهر سو

وا گرم کند چو آفتابت / پا کند بخاک و باد و آبت

چون ریشه کنی بخاک محکم / گردد بتو بوستان ستم

آید بسر عتاب با تو / گوید سخن عذاب با تو

آیت ده ز خیمه غم / از ریشه برآردت بیکدم

در راه نشسته همچو رهزن / خود را بطلسم او میفکن

هرچند هست تو را شکیب است / هشدار که او خود فریب است

نازان طرفه حریف لاابالی / بس کاسه سر شکارت خالی

تا جام تو هست پر ز باده / هی بهر کنی ز نقش ساده

رز آز و هوس کنار جوئی / بیهوده ز کیسه نکوئی

سرخوش بروی برون از این دیر / تا عاقبت چو کار شد خیر

نقشی ز بر این سپهر والاست / از مات ز خیره گشته بر مات

این زنگ و رومی شب و روز / هستند همیشه جان و دل سوز

بر زند بفرق خاطرت غم / باشند بنای عمرت از هم

بچون مو

چون موز هر گره گشاده / گل دار ورق بباد داده

درد و هر بهار تو کند سیر / هرگز نرسد بد بجز خیر

هر دیده ز حالت بتو تیاب است / سر رشته بر رشته حباب است

افکند بپای تیرگی نور / گرویه ز راه عافیت دور

گر جای تمیز در سرت هوش / این نور به تیره خاک مفروش

خالی سر خود ز شور و شر کن / در کوچه عافیت مقر کن

پامال بفرق نفس کج باز / سگ را بقفای خود میانداز

بنگر بجهان پی بن دسر / گز دی بدمی چه نیز نه سر

که سر که فروش چین ابرواست / کاهی بنشاط رودی بر رواست

همچو کف آن زهر بیزار / آئینه گهی و گاه زنگار

هر روز ز جعبه سر آید / هر لحظه بصورتی برآید

هرگز نشد چو آهن و سنگ / ز زمون آدمی دلش تنگ

چون ملحد خود پرست باشد / بیزار ز هر که هست باشد

خو لبت اگر تو هوشمندی / هی بر بد و نیک او نه بندی

از حی نهی قدم بوادی / گردی گل باغ نامرادی

افسانه ز حد گذشت تا کی / گوئی سخنی ز وادی حی

زینها بگذر ز بحث فرسوده شو / بگذار حدیث کهنه و نو

چون اخته جهد کرد یکرو / وز عشق عزیز تو سخن گو

تو عاجزی و نهایت این نیست / گمراهی و شه ملامت است

ای عشق بحق کرمی باش / کز روح امین مباش غافل

با شعله شوق همدمش کن / الماس درون مرهمش کن

بگذار ز دلو پی نصیحش / غم ساز و بدعا طبیبش

در بیان آگاه شدن زید عاشق پیشه از وفات لیلی و رفتن او بجانب دخمه و خبر کردن مجنون را از این واقعه و زاری و بیقراری مجنون و بیهوش شدن او بمرتبه که زید گمان کرده بود جان از قالبش بیرون رفته

تاریخ نویس دلو اندوه / بر سینه ز غم نهاده صد کوه

گفت آنکه چو صبح غم برآمد / ایام نشاط بر سر آمد

انداخت زمانه طرح ماتم / پاشید بساط سور از هم

بنمود اجل بغم دندان / تن گشت بروح خلق زندان

بارید

بارید غبار غم بر افلاک / روئید چو سبزه مرگ از خاک

شد مروحه زن بلا جهان را / آن بادیه و آسمان را

گل جامه خویشتن کفن کرد / غم در دل بلبلان وطن کرد

گم شد ملایک آشیانها / پرواز نمود مرغ جانها

شد بسته دریچه تجلی / در خاک وطن نمود لیلی

سیلی ز بلا بدشت رو کرد / خاشاک نثار آبرو کرد

خانه کن اهل دل گردید / زان آتش عشق سرد گردید

هر کس ز بعشق بود منسوب / گردید غریق بحر آشوب

زید هنری چو زین خبر یافت / رو کرد بکوه عشق بشتافت

میرفت چو آه دل ناکاران / یا پیش رو دعای پاکان

با جوش و خروش همچو دریا / در ساحت نجد کرد ماوا

تا پی ببرد بدان دل افگار / آن کشته ز دل و عشق بیمار

پیکان نظر اندر آن بیابان / افکند چو نور ماه تابان

آمد بنظر چو آن رسیده / وان شربت نیستی چشیده

آن کرده ایش خویشتن دلو / وان در ره دوستی تبا کرد

آن عقل نخست گشته بیهش | وآن رنج پرست عافیت کش
آن پا نهاده بر سر کم و بیش | وآن از همه وارهیده از خویش
آن چشم چراغ پی نیازان | وان مرشد و پیر عشق‌بازان
بر سینه نهاد از غم فزون چاک | پیچید و فتاد بر سر خاک
چشمش ز سرشک خون فشان شد | سرگشتن ز رشک ناقه‌دان شد
رخ‌ها به گهر با گرد کرد | غم گشت و بلای جان درد کرد
کامش چو دمان اژدها شد | طرزش بزمانه آشنا شد
بر خاک فتاده شعله از دم | افروخته چراغ ماتش غم
چون بحر زند خروش باد | سر کرد و می هزار فریاد
مجنون چو بدید افت خیزش | وآن شعله آه و تند تیزش
وآن ناله جگر گذار جانکاه | کز لب بدمیدش بس زراه
آن سستی و پیچ کردن او | تکیه‌گاه گردن او
زهر از لب خویشتن چکاندن | وز دیدگان شرر فشاندن
گردن بهمی خیال سستی | هر لحظه بجز نمون درستی
دانست که برق غم در ایشان است | بر خرمنش آتشی رسیده است

بچشمش

چشمش چو ستاره گشته حیران | گردیده دلش چو بید لرزان
لب بسته چو پیاله گشاده | غم گشته سوار و او پیاده
چون غنچه بخون خویشتن خفت | وز چاک جگر با و سخن گفت
رو کرد و بزد به جان دل‌سوز | گفت ای شده چو آتش افروز
این شعله فروزی از چه داری | ور دشت شراره از چه کاری
دریای شده چون کنار چشمت | طوفان شده دستیار چشمت
تیر از چه بر آسمان فکندی | آتش بهمه جهان فکندی
گشته است چرا لبت نگزار | ابر مژه‌ات شده شرر بار
گفتش بجواب زید بی‌دل | گر کرده بدشت ویله منزل
بشکست صراحی زمانه | شد سرکه ز غم می مغانه
شادی ز جهان کناره‌جو شد | خورشید بعقده روبرو شد
افسوس جهان فسانه کرده | میخانه قمارخانه کرده
دردا که بخت باخت جامم | رفت از همه کاینات آرام
جمها همه گشت خالی از می | زین سوز فتاد شعله در نی
از بس که نشاط شد مشوش | چون پنبه فتاد در وی آتش

گردید دلش ز دود پر خون | راز دایره شد فرح به بیرون
افتاد بنای سر روش دی | نو فاخته طپید تا ملوی
در خرمن بهجت آتش افتاد | سرگشته سرو گشت چون باد
رو کرد سموم در گلستان | شد سطح چمن چو صحن میدان
هر لفظ درست زگرد او است | در بوطه که از گداز داوست
زد جوش زند کمال معنی | بپرداز کند باب معنی
دریاب دو نکته پر خبر است | بر گردن آسمان کمند است
دریاب در این شگرف نامه | شد بر سر مهر و مه عمامه
باشد ز بهار ترجمانی | در خط سمنبران نشانی
باغ است پر از نهال شعله | آراسته از جمال شعله
پر صاعقه دامن سحابش | آبستن آتش است آبش
از فکر چو سحر خلاق گشتم | بر دهر شراره پاش گشتم
گشته چمنش ز شعله سیراب | افکنده گلش کتان به مهتاب
آتش به میان آب بنگر | لب خنده آفتاب بنگر
گردیده شکفته باغ دلها | شد روشن از آن چراغ دلها

این صاعقه

این صاعقه اختر لب سعد | این زمزمه آتش است بی‌گه
این لاله داغدار عشق است | سرجوش گل بهار عشق است
از نیک و بد نامه معنی است | شمعی است در روشنیش معنی است
اندازه معنی کلامم | زانو نه در است من ندانم
گویم سخنی بود بسی ژرف | معنیش بپایه است از حرف
اینک تمک زر سخن زن | چون بشنوی این کلام تن زن
این مهره سر براه دارم | از مه چراغ ماه دارم
چون جعد شود بروی کاغذ | گل جوش شد از ابروی کاغذ
سنبل شعله زد تمام تن تاب | با آب ولیت آب بی آب
مه پخته بعشق اوست سودا | سودائی دیگرش هویدا
بنگر بوی و بهار جان بین | انداز بهار بی خزان بین
شبها بخیال این ترانه | شد سینه من شرارخانه
جوشیده دلم چو باده در خم | حیرانی او تمام انجم
طبعم به فکر ساز کرده | درها بخیال باز کرده
ذهنم شده موشکاف و چالاک | نشتر زده بر عروق افلاک

چون چاشنی از نمک گرفته / معیار رهی از محک گرفته
موج نظرم شها دُرانگیز / اوج نفسم ستاره آمیز
نقاش قلم مصوّرانه / شد چهره گر نگارخانه
چشمم با خواب بسته بر خویش / چون روح شها خیال اندیش
در خواب نه دیده است صبحم / زان روی که زیبا است صبحم
آن صبح دو مهر بار داده / بر رخش خودم سوار کرده
بودم عهدی رهین اینکار / شبها همه تا بصبح بیدار
بیدار نبود غیر من کس / بیداری من گواه من بس
هر شب در این جناب بودم / هم حجله آفتاب بودم
کلکم نغمه بود بر ترانه / میخواند سرود عاشقانه
انداز شکاف موی میکرد / نقاشی آبروی میکرد
لام نوشته صد بلاتم / بر ماه سیاهی دواتم
طبعم که آفتاب میجید / نور از رخ آفتاب میچید
هر لحظه زمین صبح خیزی / میکرد لبم ستاره بیزی
بالنطق نی قلم شها یار / الماس بذهن گشته همکار

آهم ره آفتاب زد

آهم ره آفتاب میرفت / کلکم همه شب شتاب میرفت
شبخون زده طبع پرنیانی / هو کرد ز فکر پای پای
نقش عجبی بر آب میریخت / کان بر سر آفتاب میریخت
من با دو دو سرش بهر کار / دستش به بحود دست در کار
هر شب چو ستاره تا سحرگاه / دست از بد و نیک کرده کوتاه
بربسته دلم بمقدم صبح / چون نشسته شمع تا دم صبح
من نیز بپهلویش نشسته / در بر رخ کاینات بسته
لبریز دهانم از جواهر / زین جوهر خویش کرده ظاهر
تا آنکه گشوده عقده از کار / جان جلوه نمود و شد پدیدار
بگشود زهم عروق افلاک / گشته ستاره پاش بر خاک
صد موجه ز نور صبح دیدم / طوفان ز تنور صبح دیدم
شد باده فشان سحاب در صبح / چیدم گل آفتاب در صبح
در صبح گشاده کار من شد / صبحم صدف دُر عدن شد
این نامه بصبح نور در دل / این آیه بصبح گشت نازل
در صبح گشوده بر رخ من / خورشید نهفته شعله دامن

من کرم شها بنور باشی — آذر شها در سخن تراشی
افکارده سحر ساز کرده — در ما بخیال باز کرده
مانند خیال باز از افسون — هر دم صنمی جدا نما برون
آن بت بستان طبع در مرغول — دیوانه نغمه صد چه بهلول
هر یک نغمه خال عمر جاوید — بی مثل و نظیر و همچو خورشید
بالذت عمر جاودانی — دیبا ز خیال مهربانی
گل کرده زمین سحر بصد رنگ — یعنی شها همچو نقش ارژنگ
گلها همه آتشین چو خورشید — نقشی چو طراز عمر جاوید
بر شعله سوار یم نظر کن — رو صاعقه ها ز این خبر کن
آتش دم شعله پرور من — در آتش هست شناور من
آنم چو با آتشین نظاره — کردم دیبای هست ستاره
انداز خیال باز کردم — آتش نفس گداز کردم
بس خاطرم از شراره آتش — در خانه فکر گشت زرکش
زان تار زر و بریشم جان — گردید نسیج باب ماهان
خوش نقش چو پرده های افلاک — لایق بلباس شخص ادراک

ولل

بهواتت چو عمر جاودانی — زیبا چو نسیج آسمانی
نقشش چو بنفشه بر سمن بو — با خنده آن خیال من بو
از جبهه فتنها کرده چین ها — در کوثر طبع شستم این ها
پود نو و تانه کهن بین — زربفت مرصع سخن بین
تا ناطقه نغمه باز کرده — زینگونه سخن که ساز کرده
آمیخته با نمک سرشتش — دلقه است ز شهد خوش نبشتش
ز و چرب نغمه آرزو کام — شیرین شها ز و مذاق ایام
ز و شعله نغمه دلام گرمی — بر دست ز موم گوی نرمی
گردیده چو می شود سبوها — دندانه کلید آرزوها
گویم چه رسم مذاق اذواق — زاو انها است گوش فربه
جلوه بس بهجه میکند این — جان در تن مهجه میکند این
عشوه گر و جان فریب باشد — دلها همه را طبیب باشد
خوش جلوه و برا او دلنواز — آهنگ همه دلها باآواز
مطرب چو نوا ازین طلا نو — گلها همه عندلیب سانو
آهنگش اگر رسد بر افلاک — در رقص شوند جست و چالاک

بادش اگر وزد بصحرا
زو جوش زند صدا چو دریا

دریا ز نوای او خروشد
وز گرمی او چه دیگ جوشد

زین نغمه گرفته زیب قانون
آهنگ از این گرفته ناقوس

فهرست رسالهای دین است
او را دو برهان همین است

این پرده برو چو رو نماید
در برزخ مدعا کشاید

این کار که خیال بازی است
این شرح مثنوی عشق بازیست

پر کردم از این نوا جهان را
خوشنود نمودم آسمان را

آویختم این کمان بگردون
شد قوس قزح جگر پر از خون

این زمزمه بر فلک رساندم
جانی بتن ملک رساندم

طبعم در فکر چون گشاید
صد مهر با آسمان نماید

فکرم چو بمعنیش فتد راه
یوسف بر ماند از بن چاه

در لفظ تراشیم سخن نیست
امروز کسی عدیل من نیست

با ذهن من آتش است چون یخ
الماس تراشه ز روی یخ

در کعبهٔ شعر نه بهر فن
گشتی بگرفت چرخ با من

با طبع منست ماه بی نور
با زور منست زور بی زور

نازی

نازم بحسن کشته بیت
رنگینی سخن که گفته بیدست

این ساحری است شاعری نیست
این معجزه است ساحری نیست

لفظم که بمعنی است همدوش
گر دوست زبان چرخ را گوش

لفظم که کلید آسمان است
دندانه طراز او زبان است

گر همچو دلم شکسته باشد
یک دل نه که در بسته باشد

کلکم که سبک دو است کارش
زین سلسله فرقه اعتبارش

پا بر سر آسمان نهاده
در برزخ مدعا کشاده

هرجا صدفی است روی پر در
گردید جهان ز حرف او پر

هر نقش که او بر آب ریزد
چون مهر بر آب تاب ریزد

خطش که سوادی از سویداست
لبریز ز نامه اش ز سهو است

مشک است خمیر مایه او
باشد شب قدر سایه او

جیبش ز نسیم مشک خیز است
بادش ز نفس عبیر بیز است

آتشکده هاست دلدم او
دنیاست نمی ز شبنم او

هر معنی از او است گلی خوش رنگ
هر نکته از او چو نقش ارژنگ

هر نقطه از او چو غنچه گل
دلخواه روان فدای جلاب

این لاله و ساغری است پرخون / لبریز بیاد عشق مجنون

روئیده ز باغ خاطر من / کای شعله ز برق غم بخرمن

پوشیده ز غصه روی غنچه / لب بسته ز گفتگوی غنچه

لعلی از غم او نشسته در خون / گردیده سیاه پوش گردون

آتش بچمن فتاده زین درد / روی گل از این غم است پرگرد

ژولیده چو زلف یار سنبل / داده زکف اختیار سنبل

زین بار بنفشه پشت خم شد / در یاسمن آب حسن کم شد

خیری در خیر گه نکو نیست / کی شست ز آب زندگی دست

پامال ز درد گشت سبزه / دلخسته ز درد گشت سبزه

افتاده زبان سوسن از کار / از خواب غرور گشت بیدار

برچید دکان بوی زنبق / پوشیده ز خلق بوی زنبق

در باغ خزان در خزان بین / خونابه بچشم ارغوان بین

خون در رگ نوبهار افسرد / القصه چمن ز رنگ او چو

این گلکده فروغ عکس لیلاست / هم جمله پر تو تجلاست

سر بر نعه از حرم با غم / لبریز می است زو ایاغم

از تابش مهر تاب خورده / در چشمهٔ چشم آب خورده

روشن شده زو چراغ طبعم / گر ریزد از او است باغ طبعم

رنگ و ز بقم فنا گرفته / در دیدهٔ غنچه جا گرفته

از خون جگر آب و تاب برده / میراث ز آفتاب برده

روح اللهت همدم او / از آب بقاست شبنم او

زد حسن چکیده در گلستان / شاداب صفاست شاخ بستان

داده بچراغ پرتوش نور / زنگ از دل آینه شده دور

هر در طلبش گشاده بازو / با مهر نشسته در ترازو

آشفتهٔ اوست زلف سنبل / دیوانهٔ او شده است بلبل

اکنون شده پرست عمری / کوکو زن او شده است قمری

این باده که در ایاغ دارم / کبریت ده در دماغ دارم

جوشش ز حرارت جنون است / هم نغمه با آتش ارغون است

زو رنگ گرفته گلشن / هست او بچراغ ماه روغن

زان نشئه در بخار جرعه / صد ناز بنو بهار داده

صافش بصفای جان برابر / همشیرهٔ دردش است کوثر

اعجاز رسی نگار بهدوم / کین دلو ز روزگار بهدوم

زانکه روشش نمود در این فن / بگرفت به چرخ ازین

یا قد چه کسند و در چه کارند / که مهر حریف این قمارند

عنقای نکته تلاش ببای / کس صعوه نگفته است عنقا

این طاق بلند را شکستم / بگرفت فلک بمهر دستم

هر را ز مقام من خبر کن / وز چشم عنایتم نظر کن

در بیت شرف شه اختر من / افتند نثار بر سر من

از بسکه نثار گردش اختر / پنهان شده کوه هرم زگوهر

آیینه جان نما دیبا است / این گوهر بیبها دیبا است

آن مایه ندارد این زمانه / کاید بکفش دری یگانه

زاینده ره آفتاب انور / کاید ز چهار سوق خاور

هر چند ره آرش ببازار / کس نیست که گردد ش خریدار

هر کس که ز چرخ بر سر آمد / از عهده قیمتش بر آمد

گفتم بدل ای خزینه پرداز / در تو شناس روشناس هر راز

داری تو گمان در این زمانه / کس راست خود دری یگانه

میگفتم

میگفتم و چرخ گوش میکرد / وین زمزمه با سروش میکرد

چون گشت دریغا بسی ساز / آمد ز فلک چنین آواز

کاندر ره تو اگرش طلب نمائی / زو چشم ترا است روشنائی

او زینت بوستان مهر و ماه است / دارای زمانه قطب شاه است

چون خوانده بگوشم این ترانه / شد سینه من شراخانه

سر کرده قدم براه رفتم / تا بر در بارگاه رفتم

گشتم رخ خود ز گرد آن کوی / شد همچو گل شکفته ام روی

نزدیک شدم بپایه تخت / بگشود لبم بیاری بخت

دری ز سفته بود گفتم / رو کرده بپادشاه گفتم

شاها ملکا ملک شعارا / جمشید و سکندری بهارا

این گوهر شب چراغ شبتابان / این مایه بی لاغ شبتابان

این بحر ز دُر نایاب / کز روی شما آفتاب قلاب

کم از چنین فتاده خوارش / بهر است بدست اعتبارش

چون شاه شنید این سخن را / بپذیرفت ز من دُر عدن را

بکشید نقد روز نادلو / آن گنج گرفت و گنجها داد

من نیز ز روی حق گزاری — بستم کمر خویش با نگاری
پس بر سرش از ره حقیقت — افشاندم دُر نصیحت
گفت ای تو بتخت مملکت جان — هندو ز تو تشنه است بر ایران
زنهار ز مملکت حذر کن — هر لحظه ز خویش پیشتر گیر
بر لب منه ای آب غفلت — هرگز نروی بخواب غفلت
پیوسته بآب و تاب میباش — بیدار چو آفتاب میباش
بر عدل به بند رشته دل — از خلق خدا مباش غافل
بیدار چو چرخ پاس دربان — مگذار بره بچنگ گرگان
وز ظلم و ستم کناره جو تو — بار دگر بکار ما چو مو شو
در رد حق کار مکن میکوش — عیب همه را بلطف میپوش
اندر ره من بسخت کوشی — میکوش بکار عیب پوشی
شبها نغنوده یا آخر — در روز بزی چو مهر انور
با نیک و بد زمانه میساز — کج باز مبین درست می باز
بازی نخوری ز قدرت خود — تکیه مکنی بدولت خود
چون آب درون خویش کن صاف — پیوسته بپو طریق انصاف

تفسیده

تفسیده جگر در آب میباش — زرپاش چو آفتاب میباش
در بزم مخور فریب مستی — چون ابر نما فراخ دستی
در اندهی بخواب غفلت — هرگز نخوری شراب غفلت
میباش برزم پای برجای — بنشین چو کوه بر زمین پای
بگذار ز دوش هر دو مان بار — چون دیو مباش مردم آزار
خورشید صفت تا برو باش — چالاک ز راه توی همه رو
مفکن سر بیگناه بر خاک — اندیشه نما ز کار ضحاک
میکن بعنایت الهی — در کسوت فقر پادشاهی
آرایش خود مکن بریشم — پشمینه بپوش زیر قاقم
آراسته کن بعدل جانرا — معزول نمای ظالمانرا
پیوسته براه عدل زن گام — تو نور فزای چشم ایام
ای باغ عدالت از تو پر زیب — روی تو و آفتاب زیب
ای ظلم ز تو خراب گشته — عدل از تو بآب و تاب گشته
ای روی تو از فروغ شاهی — آئینه طلعت الهی
بنگر بمن و نگه ستم بین — اندر ز طراز هستم بین

از بهر تو مرغ جان گرفتم … وین ملک جاودان گرفتم

این خانه که قصری از جنان است … سرکوب بنای آسمان است

از طبع گلش در آب کردم … خشتش همه آفتاب کردم

افراشتمش بدست همت … آراستمش بجاه و حشمت

دولت ز درخت نیکبختی … آویخت بر او درِ دولختی

افکند بناء عافیت پی … اقبال نشسته است فرش در وی

ور دی بنشین بشادمانی … بگذر ز خضر بزندگانی

تا مهر بپایه چرخ سوده است … نام تو چو این بنای باقی است

این شمع که از دو دستان داغ است … ماه است فتیله چراغ است

در بزم خوش بمهر جا کن … ور را نظر و غش آشنا کن

کین طرفه فروع بی گزند است … چون سرمه بچشم سودمند است

دریاب در این چراغ پرنور … ظلمت ز سرای خود کند دور

دریاب که زین طلسم اعظم … گردید ز تو تمام عالم

این نامه سواد عمر باقی است … می نام تو است و نامه ساقی است

تا ز دو لطفی است پای برجای … تخت تو نهد بر آسمان پای

تا بر

تا بر سر صفحه این بود تاج … تاج تو ستاند از ملک باج

این نامه سواد لشکر تو است … زینت گر سکه زر تو است

این نامه کلید بخت باشد … پشتی گر تخت و تاج باشد

فهرست کتاب زندگانیست … طغرای مثال جاودانیست

زین عشق گرفته یاد مجنون … سودا زده آتشش هزار مجنون

برقی است ز آتش تجلی … زین گرده بچرخ باز لیلی

معشوق روان حریف دلهاست … معنیش ز روی لفظ پیداست

این نکته دلپذیر بنگر … دُرِّ صدف ضمیر بنگر

این نغمه درپسند دارم … از بهر تو آتشش بلند دارم

این آتش آرزو که از ماست … این مجمره شراره باز است

این نکته ز طبع من علم نو … این نامه ز آفتاب دم نو

این سبزه دمیده است ز آتش … این ناله ز من شنیده است بیغش

این رشته در تاب از دلم یافت … خورشید بتار خویشتن یافت

زو نظم همه بپای قایم … معنی چکدش ز لفظ دایم

این نکته من روان معنی است … این گفته خود از زبان معنی است

با لطف هر روح شد هم آواز — زو شهر فلک گرفته پرواز

چون نامه من تمام کردید — او باده هلال جام کردید

ساقیش سپهر نیلگون شد — دل در بر آفتاب خون شد

انجم همه باده خوار گشتند — مستان ز نو بهار گشتند

گر دیده بهار رست بویش — زین گشته ز باده آبرویش

این کاخ چو نوند خلق سر سر — گل گشت ز نکهتش توانگر

این روضه عمر جاودان بین — این باغ و بهار بوستان بین

بنگر بعنایت این چمن را — جلوه ده سوسن و سمن را

بنگر به بنفشه زار طبعم — بنگر بگلاب و بهار طبعم

بنگر بچمن درست گلگشت — جان بسته بدین شکست گل شد

بنگر بگلهای هزار دستان — بنگر بمی و بهار و بستان

بنگر بگلی حدیث باور — بر روی سمن بنفشه تر

بنگر بگلی دو دست بستم — هان در بر بلبلان نشستم

بنگر بحدیث سحر آیین — بربند از این بهر آیین

بر نظم ملاز آن نظر کن — کامش بزلال لطف تر کن

از لطف غرض نه مال و جاه است — یا وسعت ملک و دستگاه است

رز هر هوسیش سینه صاف است — تحسینی اگر کنیش کافیست

در خاتمه کتاب گوید

من بنده شعر آفرینم — گر چرخ فتاده بر زمینم

رز گنج دو علیم رسد باج — گردید این کمال محتاج

لفظ رز دم من گرفت معنی — شد ناطقه ام مسیح یعنی

جوهر سخنم گران بهاست — دارم گهری که کان ندارد

از من شده لفظ نغز دلخواه — معنی نهد بر سپهر خرگاه

دارای جهان آبرویم — خورشید شدم دگر چه گویم

نهر سخنم عذب حیات — شاداب کرم سپهر نبات

آراسته صد چمن باغم — خندید و دیا آسمانم

مغزم سر شخص گفتگو را — گرده است این کلام روان

اف نه گیتیم بدین فن — گشته است سخن بهشتی از من

هر بلبلم سخن صدا سید — چون عارض مه بنور خورشید

جادو سخنم نه قصه پرداز — صد باغ ارم نهاده ام باز

گل بلبل غنچه لبم شد / خورشید سیاهی شبم شد

از کلک من آیتیست طوبا / کز حرف وی است پر و با

کرده است قضا بخیر یادم / خورشید برآید از مدادم

بر کاغذ مشقیم نکته کن / هر سال بس از آن نهان بجه کن

طبعم نه چو طبع طفلکانست / نخلیست که میوه اش روانست

الماس غلام ذهن من شد / زان همه لولوی عدن شد

با این همه حشمت تمامی / همت طلبیدم از نظامی

زان مایه نطق گشت افزون / خط گشت محیط نقطه جیحون

دیدم چو فزونی بهر کار / گشتم بزبان درفشان یار

اندیشه گفتگو نمودم / بر قدر سخن بسی فزودم

چون حلقه سرم بپای شد یار / صد چرخ زدم بسان پرگار

خود را بجزای خود سپردم / در چشمه خویش غوطه خوردم

زان گشت دلم چو صبح روشن / کردم پر از آفتاب دامن

بارید سحاب فکرتم در / گردید تمام دهر از آن پر

چون حاجت دل همه روا شد / در کشور شوق پادشا شد

برخاک

برخاک بقا نبه نهادم / در برزخ مدعا گشادم

شستم رخ خویش با آتش / گشتم ز می هوا سرخوش

از عشق سخن سرای گشتم / همبال و پر همای گشتم

شوقم بهوای عشق پرنو / شه جانب آسمان پرنو

من نیز شدم میش قزلکش / رفتم چو هوا میان آتش

عشقم بر خویش جای بنهد / بر حشمت و قدر من بیفزود

من نیز ز روی حق گذاری / دادم داد خویش بکاری

زان کار رواج عشق افزود / گردید نیان عالمی سود

چون پا تا سر تمام دادم / آرایش روی عشق کردم

لیلی مجنون نوشتم از شوق / خواندند تمام عالم از ذوق

بعد از چه حدیث عشق بسیار / این نقطه بدوش حرف شد بار

آنها همه گرچه نیک و نغزند / لیکن نه چو این تمام مغزند

هستند درون پوست یکسر / تا دیدها جهانشان بمعشر

باشد ز من این نی زننده / با دام که مغز پوست کنده

عشقم بهوس قرین نباشد / برجبهه مهر چین نباشد

من نیرم و آفتاب تابان است … معنیم بدوش لفظ باران است

شوق است لعاب کلک رنگین … محو است ز ذوق بر لب من

ز مشرب من گرفته آگاه … ملک است در او محیط یکجاه

جا کرده بگوشه ایش عمان … مینا نه بود بر سرش عمان

گردیدم چو در بهار گلشن … فرتوت جهان ز گفته من

با حاسد من بگو ز خود ناش … حیفی نبود ز مهر خفاش

با معجزه سحر کی برآید … کی تاج بکفش همسر آید

با شیر کجاست مور را دل … کی پشه به پیل شد مقابل

با خصم مرا چه جای کین است … صد معجزه ام در آستین است

چون برف که ز آفتاب آب است … سنگ از دم شعله چون سیماب است

این خانه من بنا نهادم … بر در هر در از جبین گشادم

گردید ز راه جان مزین … چون از گل سرخ صحن گلشن

افروختم از نفس چراغی … کز رنگ بسوخت ماه داغی

[illegible] شب ز راهم خورشید … ز وحشت هوا آب خورشید

تا هست همین چراغ روشن … گل باشد خلق را بدامن

بیدار کر بخواب باشند … هم حجله آفتاب باشند

یارب بچراغ صبحگاهی … شوینده ز روی شب سیاهی

یارب بصفای عارض مه … کز وی شود بیقرار [illegible]

یارب بصراحی غزلخوان … کا [illegible] باده پیاله ایمان

یارب بکدوی پر ز باده … کش لوح از بدی گشاده

یارب بخم خمر ارغوان … کز سینه فکنده مهر بیرون

یارب بخموشی لب جام … گویا باشد راست دوستکام

یارب بدل سبوی ماه است … زر پیر مغان پیاله خواه است

یارب بروان عشقبازان … در آتش شوق [illegible] گدازان

یارب بولای عشق محمود … کم اوست بهر دو کون مقصود

کین دفتر یافت تاب از من … گردید چو آفتاب از من

جاست ز بحر خرد اوراق … بیقدرست ز چون گل اوراق

آرایش روی مدعا کن … [illegible] خلق [illegible] کن

گل ساز بعین قدر نقش … چون باده نمای [illegible] نقش

ناظم را من [illegible] سوزم … از شب بکشان بسوی روزم

روزی که مرا ز مان سر آید وز مرگ بفرقم افسر آید
مگذار که بوته گداز م بر تخت بهشت جای سازم
مینا نه عشق بیغشم کن وز باده در درخوشم کن
هرچند بهشت جای غم نیست بی غم چو دلم شکیبنده نیست
غم را ز دلم جدا میندار در بر رخ من ز شوق کن باز
بغثان بسرم ز شوق گردی بر داد دلم فزای دردی

خاتمة الخاتمه

این نامه چو شد در تمامی بردم بر شیخ خود نظامی
آن مرشد هر که هست موزون آن مرتبه دار سپهر افزون
آن گشته بمثنوی یگانه گردیده در آسمان فسانه
آن مرشد عاشقان پرفن چون رشته روان بچشم سوزن
آن تاج تبارک فلکینه هر اسم بملاحت نمکینه
آن پخته ز مثنوی سر عجز شیرین کن کام شهد و شکر
آن جلوه طراز سرو آزاد مشاطه نو عروس شمشاد
آن در فن شعر چیت و چالاک آن معدن فهم و کان ادراک

آن تربت

آن تربت معرفت چشیده نیک و بد روزگار دیده
آن نیش و نوش کرده پیوند گردیده بهشت دیت خورسند
آن بسته ز سخن معاجین حلوائی لفظهای شیرین
طباخ غذای عشقبازان آتش افروز هر گدازان
سیاح طریق بیم و امید خیاط لباس ماه و خورشید
نقل سخنش چو آب دندان صفرائی او نیازمندان
درج به نهفته مشک تاتار تا کرده کمینه ریش عطار
مهر از نفسش چو تاب گیره فردوسی از او حیات گیره
در پیش سخنوریش بیجان خاقانی بلبله خان شروان
شعری فلک باوست دمساز خسرو ز غلامیش سرافراز
دریوزه گر دمش بهارات خامیش کمین وظیفه خوارات
کردم چو زبان قلم سخن ساز با کلکی فنه بیدا ز
اینها چو کشند درچه کارند چون برگ خزان و ران بهارند
القصه شدم بعو آن پیر با رشته نظم همچو زنجیر
افکند نظر بنامه من وآن نقش نگار خامه من

ردیش چو گل شکفته گردید لی کلک چو مه دو هفته گردید

شه سینه اش از فرح گلستان گردید چو در بهار بستان

از نکهت این چمن جوان شد رقاص لسان آسمان شد

شد نی همه تن ترانه گستر ست از می این فسانه گستر

رو کرد بمن چو مهر تابان گفت ز سخن رسان بپایان

من عقده ز حرف باز کردم وین سلسله را دراز کردم

گردید تمام تن چو گل گوش آمد حدیث من در آغوش

لب بسته چو غنچه در چمن شد سرگرم شنیدن سخن شد

گردش چو بگوش گفته من این دُرّ بسحر سُفته من

بر داشت بلطف از زمینم بگشود زبان [illegible]

گفت ای بتوش عیسی دم جان نوی از تو یافت عالم

محکم شد این اساس از تو شد ناطقه روشناس از تو

گل غنچه شد است از نباتت سوسن شد گنگ از نباتت

ای ناطقه دری که بسته تو بازار گهر شکسته تو

طرز سخنت لب ز دیدم عمر نغمت دراز دیدم

تا عقد درت دراین صف شد گوهر بر خزف جوهری شد

این عقد گهر فشاند او چون جوهری جان بهانه

نسبت مدهش بآن تا این [illegible] چو بهاش جان شیرین

بلک گوهر پر بها نه بیسند آئینه جان نما به بیسند

اندر فن شعر ساحری کرد صد حلقه بگوش سامری کرد

ای یک فنه چون فلک بهر فن این سحر تو معجزی است روشن

گویم چه ز قیل و قال سحر باشد سخنت کمال معجز

اعجاز ترا سپهر اعلا سنجد چو بمعجز مسیحا

او گرچه نفاث چینی جهانش هستی تو با فتاب فاش

نو بر در معجزه ببایست جاندار سخن شد از زبانت

پرسر شد از تو باغ معنی لبریز ز می ایاغ معنی

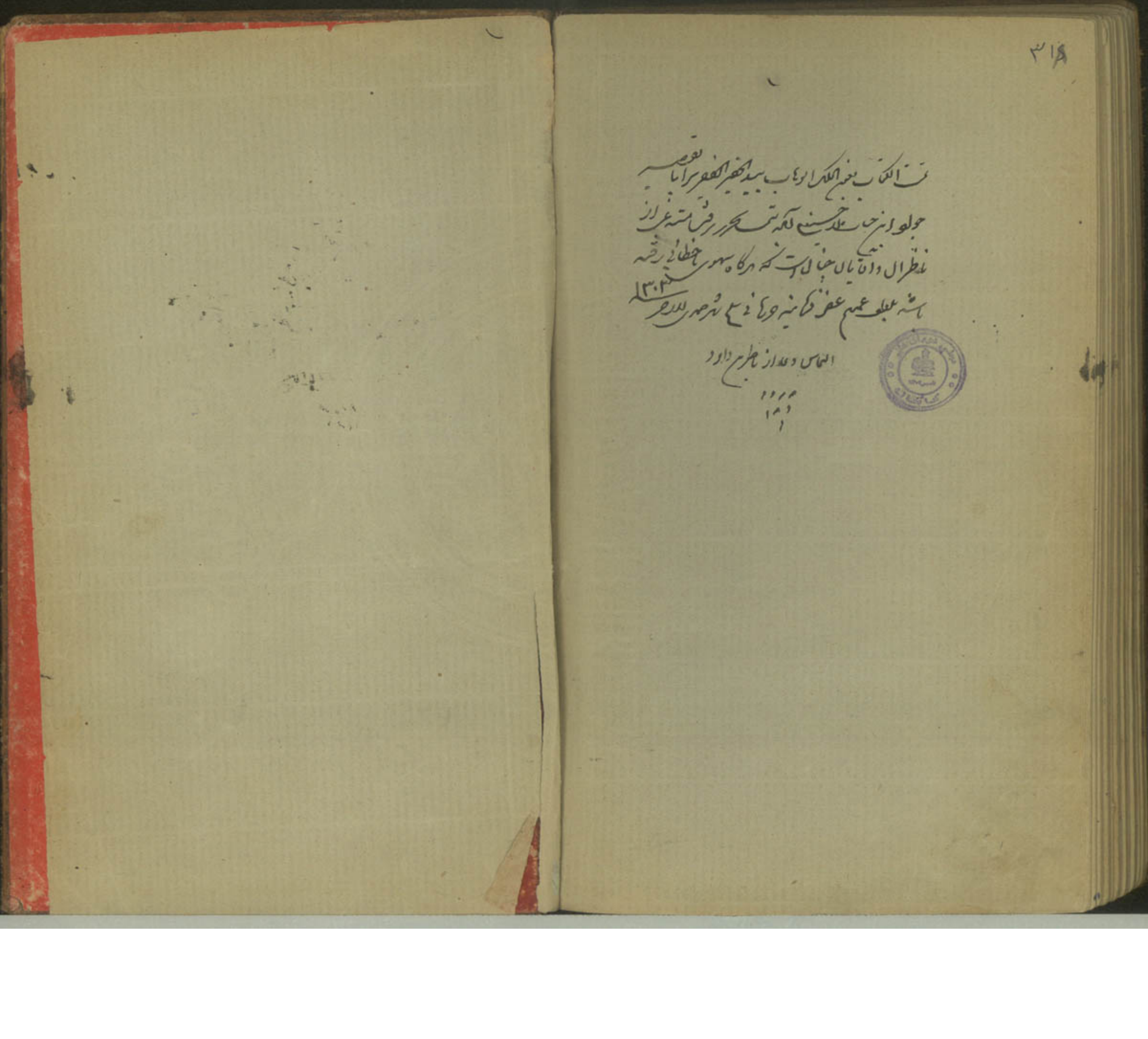
تو سر و [illegible] و او بید او شیره کرده و تو خورشید

طبع تو بهار گفت گوشه گلزار سخن بآب او شد

بی فصل خزان بهار بشکر این گوهر آبدار بشکر

تا من در گفتگوی بستم وین شیشه بسنگ غم شکستم

جان زنده بدان سخن بروش شد دل در بر آفتاب خون شد



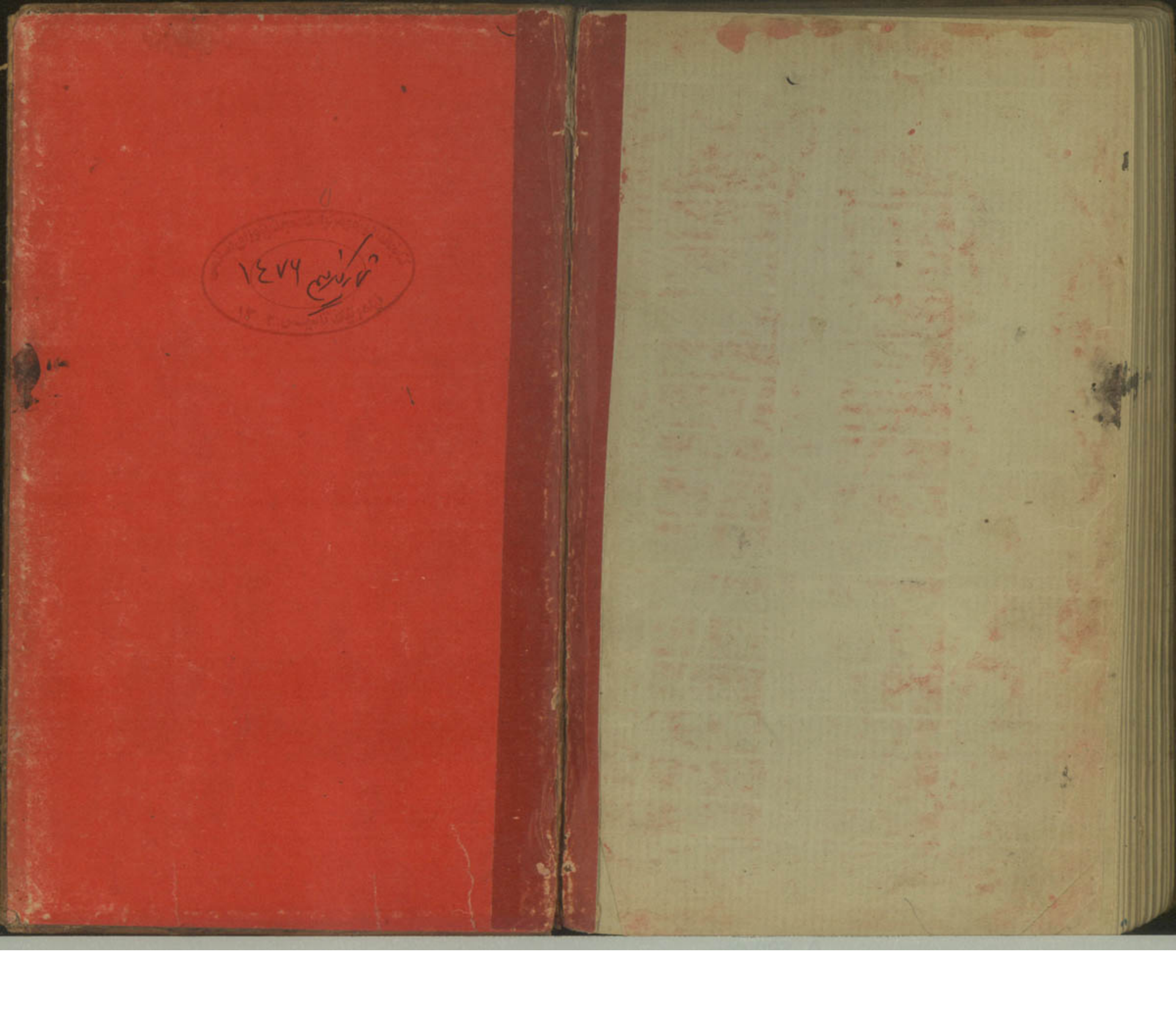
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بید الحقیر الفقیر پر از تقصیر

جولو ابن حاجی ملا حسین آنکه تمت تحریر فی شانزدهم [illegible] از

ناظران دانایان خیال است که هرگاه سهوی خطایی رفته

باشد بقلم عفو عیب پوشند [illegible] شهر صفر ۱۳۰۲

التماس دعا از ناظرین دارد


١٤٧٦

